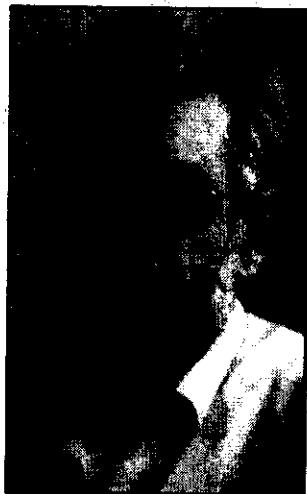


سی خرداد ۶۰؛ زمپنه‌ها و ریشه‌ها

گفت‌وگو با دکتر سید محمد مهدی جعفری



مهندس بازرگان
می‌گفت: "علت
انحراف جوان‌ها
بیشتر همین است که
مارکسیسم را علمی و
مطلق می‌دانند، لذا
سخت تحت‌تأثیر آن
قرار می‌گیرند و حال
آن‌که هیچ پایه علمی
ندارد."

■ آقای دکتر، سیاست‌گزاریم از این‌که در این گفت‌وگو شرکت کردید، هدف ما این است که گفتمان جای اسلحه، و وفاق ملی جای جنگ داخلی را بگیرد و این همه به‌خاطر تعهد و دینی است که نسبت به آزادی، آگاهی و خون‌شهادت داریم، ما امیدواریم که با ریشه‌یابی مسائلی که در خرداد ۶۰ اتفاق افتاد و به یک شبه‌جنگ داخلی تبدیل شد و آثار و عوارض منفی آن هنوز هم ادامه دارد، بتوانیم از تکرار تلخ آن وقایع جلوگیری کنیم.

جناب‌عالی، هم در جبهه ملی و نهضت‌آزادی بودید و هم در انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها. هم در جبهه ملی و در اول خرداد ۱۳۴۲ دستگیر شدید و با سران نهضت‌آزادی محاکمه شدید و چندین سال در زندان‌های طاغوت بودید. با بنیان‌گذاران سازمان مجاهدین به‌خصوص با حنیف‌نژاد و سعید محسن رابطه دوستانه و فکری نزدیکی داشتید. بعد هم که از زندان آزاد شدید، ارتباطتان با مجاهدین حفظ شد. اعدام بنیان‌گذاران و ضربه سال ۱۳۵۴ به سازمان را هم به‌خاطر دارید. در بستر انقلاب، شما با سران انقلاب به‌خصوص مرحوم آیت‌الله طالقانی خیلی نزدیک بودید. بچه‌های مجاهدین هم با ایشان ارتباط داشتند. با توجه به این ویژگی‌ها تقاضای ما از شما این است که یک تحلیل جامع، مانع و عملی در راستای ریشه‌یابی این وقایع بر مبنای آنچه که دیده‌اید و شنیده‌اید ارائه دهید.

□ بسم‌الله الرحمن الرحیم... من آنچه را که دیدم و شنیدم بیان می‌کنم و امیدوارم که بازگویی این خاطرات از گذشته باعث شود که ما به فکر بیفتیم و ضمن ریشه‌یابی حوادث درسی برای روشن کردن راه آینده بگیریم. همان‌طور که امیرمؤمنان می‌فرماید: "ذمتی بما اقول رهینه و انا به زعیم. ان من صرحت له العبر عما بین یدیہ من المثلثات حجزته التقوی عن تقحم الشبهات" (نهج‌البلاغه: خطبه ۱۶) آنچه را که می‌گویم حاصل تجربیات خودم است و خود ضامن درستی این گفتار هستم. کسی که عبرت‌ها برایش کاملاً روشن و آشکار شود و از آنها به روشنی درس بگیرد، پروا پیشگی مانع فرو افتادن کور کورانه و تسجینده او در شبهه‌ها می‌شود.

با این گفته امیرمؤمنان عبرت گرفتن از حوادث گذشته، انسان را به تقوا می‌رساند. تقوایی که معیار و میزان است، یعنی آگاه شدن از شرایط گذشته و حال و عمل صالح بر مبنای آن آگاهی. از این جهت، انسان باید در برابر حوادث و آنچه که در برابر چشمانش اتفاق افتاده و پیش از او در تاریخ اتفاق افتاده کاملاً درس بگیرد.

من در سال ۱۳۴۰، همزمان با ورودم به تهران، در انجمن اسلامی دانشجویان و در نهضت‌آزادی نخست با زنده‌یاد حنیف‌نژاد و بعد با سعید محسن و بدیع‌زادگان آشنا شدم. هیچ قصد رسیدن به قدرت نبود و خود شاهدید که اگر ما از بزرگان چیزی می‌دیدیم که باعث شبهه بود، فوری تذکر می‌دادیم. نامه می‌نوشتیم و از آنها می‌خواستیم که از راه مستقیم اسلام منحرف نشوند. تا این‌که در سال ۱۳۴۱ در جریان فرارندوم شاه و به قول خودشان "شاه و ملت" سران جبهه ملی، نهضت‌آزادی و حدود دوست‌نفر از دانشجویان بازداشت شدند و به زندان افتادند که از جمله آنها حنیف‌نژاد بود. به این ترتیب، فعالیت‌ها در نهضت‌آزادی به دوش افرادی افتاد که بیرون از زندان بودند، تا این‌که در شب دوم خرداد ۱۳۴۲ ما گرفتار شدیم و اول ما را به زندان قزل‌قلعه و پس از آن به زندان موقت و روز ۱۷ خرداد به زندان قصر بردند.

■ کجا و با چه کسانی دستگیر شدید؟

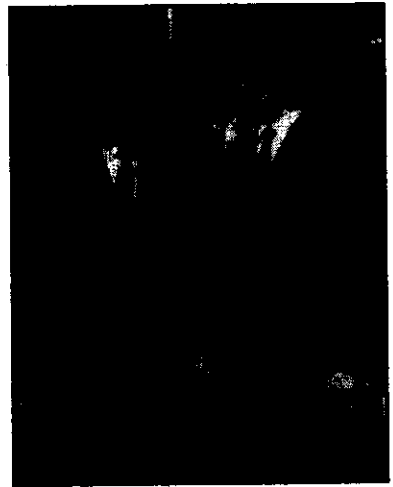
□ در منزل آقای احمد صدر حاج‌سیدجوادی به اتفاق مرحوم زحیم عطایی، عنایت‌الله ربانی، پرویز یعقوبی، پورقبادی، مجتبی عرب‌زاده، شمس‌الدین مجابی و آقای فرهنگی (که به‌جای حنیف‌نژاد می‌آمد) دستگیر شدیم. سرهنگ صدارت، سرهنگ پهلوان و سرهنگ سلیمانی وارد خانه شدند و ما را بازداشت کردند. به علاوه آقای

مهندس سبحانی را از شرکت یاد، آقای مهندس ابوالفضل حکیمی را از جلوی پارک شهر و آقای احمد علیبابایی را از منزلشان در همان شب دستگیر کرده بودند. در روز پانزدهم خرداد در زندان موقت شهربانی، نزدیک میدان توپخانه بودیم و صدای تیراندازی را می شنیدیم. بسیار هم نگران بودیم. اتفاقاً از زندانیان عادی توانستیم یک رادیو به دست بیاوریم و من رادیوی قاهره را گرفتم که خبرش را به تفصیل گفت و تا اندازه‌ای در جریان قرار گرفتیم و از آخر شب ۱۶ خرداد، دیگر شاهد آوردن دسته جمعی زندانیان به داخل زندان موقت بودیم. پس از دستگیری بسیاری از افراد در ۱۵ و ۱۶ خرداد، ما را به زندان قصر منتقل کردند و به زندان شماره چهار بردند که سران جبهه ملی، نهضت آزادی و عده‌ای از دانشجویان آنجا بودند. از روز هفدهم خرداد در زندان قصر با حنیف نژاد، مهندس سبحانی و عنایت‌الله ربانی جلساتی برقرار کردیم. ما چهار نفر بیشتر به هم نزدیک بودیم. گاهی از مهندس بازرگان هم می‌خواستیم که در جمع ما شرکت کند. ما از همان روزهای اول متوجه شدیم که تلقی جبهه ملی از جریان ۱۵ خرداد با تلقی نهضت آزادی تفاوت دارد. ما به چشم مسائل ایدئولوژیک به آن نگاه می‌کردیم و آنها به عنوان یک عمل خام یا بی‌فایده.

■ از سران جبهه ملی چه کسانی آنجا بودند؟

□ اللهیار صالح، دکتر صدیقی و یک نفر دیگر از آنها اصلاً آنجا نبودند، ولی مهندس حسینی، دکتر آذر، مهندس خلیلی، حق شناس، زیرک‌زاده، کشاورز صدر، فروهر، شاه‌حسینی، حاج مانیان، میرمحمد صادقی، عباس نراقی، دکتر مسعود حجازی و چندتن دیگر که شاید حدود بیست و چند نفر بودند. اینها را به علاوه آقای مهندس بازرگان و دکتر سبحانی در روز ۲۹ خرداد سال ۱۳۴۲ به قزل قلعه بردند. آیت‌الله طالقانی را در شب دوم محرم از زندان آزاد کردند که ایشان تا شب هشتم در مسجد هدایت به منبر می‌رفت. ما از درون زندان به آیت‌الله طالقانی پیغام دادیم که آزادی شما یک توطئه است. ایشان پاسخ داده بودند که خودم متوجه هستم و خیال ما جمع شد. ساواک نقشه کشیده بود که شب نهم عده‌ای از افراد خودش را به مسجد بفرستد و شلوغ کنند و ایشان را به عنوان عامل اغتشاش یا توطئه بکشند و یا دستگیر کنند که بتوانند پرونده محکمی برای او بسازند. آیت‌الله طالقانی که دست‌اینها را خوانده بود، شب نهم به منبر نرفت و دوسه روز در تهران مخفی بود و در جریان ۱۵ خرداد به لواسانات رفت. روز بیست و دوم خرداد بود که ایشان را به زندان شماره ۴ قصر آوردند. همه رفتیم به استقبال و دیدیم که دست ایشان یک کیسه ماست است که از لواسانات آورده بود و به ما داد و ما خیلی خوشحال شدیم. وقتی خوشحالی ما را دیدند، آیت‌الله طالقانی را به زندان شماره دو قصر بردند. در در زندان قزل قلعه معلوم شد که شخصی به نام آقای صنعتی‌زاده از طرف دربار می‌آمد و با آقایان مذاکره می‌کرد با این هدف که "شما سکوت کنید و کاری به جریان آخوندها نداشته باشید. ما هم کاری به شما نداریم" از آن پس، جبهه ملی سیاست صبر و انتظار را پیشه کردند و به تدریج هم آزاد شدند. هم‌زمان با آزادی سران، در بیرون، نهضت آزادی در بیرون زندان، اعلامیه "دیکتاتور خون می‌ریزد" را منتشر کرده بود که به داخل زندان هم رسید. با آمدن این اعلامیه، آقای مهندس سبحانی و حنیف نژاد هم رهنمودهایی نوشتند که مسائل اصولی را مطرح کرده بودند و شاید محتوای اعلامیه هم این بود که دیگر مبارزه پارلمانتاریستی به جایی نمی‌رسد و باید حرکتی انقلابی کرد. علی‌بابایی در حاشیه آن اعلامیه نوشته بود "ما یک جمعیت قانونی هستیم و نباید کار خلاف قانون انجام بدهیم و این اعلامیه و متن آن سراسر انقلابی است و فکر نمی‌کنم که دوستان ما، آقای مهندس بازرگان هم موافق باشند و از این جهت شما عجله نکنید و فعلاً این را منتشر نکنید." این را به آقای دکتر سبحانی داده بود که با آقای مهندس بازرگان بخوانند و نظر خودشان را بدهند که مصادف با بردن آقایان به قزل قلعه می‌شود، آقای دکتر سبحانی اعلامیه را در جورابش می‌گذارد. وقتی که وارد قزل قلعه می‌شود، فراموش می‌کند که چنین چیزی در جورابش هست. وقتی سر حوض می‌رود تا وضو بگیرد، استوار اسکندانی یا یکی دیگر که متوجه می‌شود، آن را برمی‌دارد و به پرونده بیوست می‌کند، طوری که در دادگاه هم خیلی روی آن مانور دادند. یکی از دلایلی که می‌گفتند این جمعیت مخالف مشروطه است، همین دست‌نوشته بود.

تا وقتی که آقای طالقانی به زندان شماره ۴ قصر نیامده بود، همه جلساتمان به وسیله حنیف نژاد اداره می‌شد. بعد از لورفتن این اعلامیه، آقای مهندس سبحانی را در زندان قصر از ما جدا کردند و به عشرت‌آباد بردند که ایشان خاطراتی از دیدن امام، شهید دستغیب، آیت‌الله محلاتی و ۱۵ خرداد‌ی‌ها دارند. روش همیشگی حنیف نژاد در جلسات، مطالعه و برداشتن از قرآن بود و تحلیل‌ها هم بر مبنای تفکر قرآنی. من در آنجا از حنیف نژاد خیلی چیزها آموختم. وی در شهریورماه آزاد شد.



سید محمد مهدی جعفری با مهندس بازرگان در مقابل زندان شماره ۴ قصر فروردین ۴۶

سعید محسن یک نیروی اجرایی بود که در کمال فداکاری و گذشت، تمام وجودش را وقف مبارزه کرده بود، اما من کار ایدئولوژیک از ایشان ندیده بودم. تا این که در سال ۱۳۴۸ پای سخنش نشستیم و پیش خودم گفتم که این معجزه انقلاب است که این انسان را ساخته؛ طوری که نه تنها برای کار عملی آمادگی بسیار خوبی دارد، بلکه در زمینه سیاسی و ایدئولوژیک هم بسیار ورزیده شده و بسیار عمیق بحث می‌کرد

یکی از روزهای آخر آذر ماه، حنیف نژاد به من گفت: "دارم به سربازی می‌روم و شاید تا مدت‌ها شما را نبینم"، طی مرتب به دادگاه می‌آمد. در جریان سربازی ما ارتباط زیادی نداشتیم. روز سیزدهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۶، من، مهندس سبحانی و حکیمی آزاد شدیم. بیش از آزادی، ما سه نفر جلساتی در زندان داشتیم که بعد از آزادی چه کار کنیم. همه به این نتیجه رسیده بودیم که باید کار چریکی کرد و چاره کار ایران، اقدام مسلحانه است. اما چون خود ما آمادگی جسمی و حتی روحی و ایدئولوژیک نداریم، باید به خودسازی بپردازیم و خود را آماده کنیم. من برای فراهم کردن مقدمات این موضوع، روزهای جمعه به کوه می‌رفتم. یک روز وقتی وارد شیربلا شدم، دیدم که دوستان رزف نشسته‌اند. حنیف نژاد، بدیع زادگان، سعیدمحسن، رضا رئیس و چند نفر دیگر. بعد از آزادی من از زندان، این اولین بار بود که همدیگر را می‌دیدیم. در خاطر من نیست که بدیع زادگان یا سعیدمحسن گفت "سلام ما را به آقای مهندس سبحانی برسان و بگو که ما را هدایت کن". من هم به شوخی گفتم: "از طریق تله پانی شما را هدایت کند؟" بعدها فهمیدم علتش این بوده که اینها نمی‌توانستند به دیدن کسانی که زندان بوده‌اند و تحت نظر پلیس هستند بروند. در فروردین ۱۳۴۷ تراب دادار (حق شناس) پیش من آمد و گفت: "ما طی این مدت تو را زیر نظر داشتیم و می‌خواستیم ببینیم که زندان چه تاثیری در روحیه تو گذاشته و آیا می‌توانیم با تو همکاری کنیم یا نه و دیدیم که تو برای همکاری مناسب هستی." گفتم: "همکاری در چه زمینه‌ای و با چه کسی؟" گفت: "با عده‌ای از دوستان که قبلاً هم با تو دوست بوده‌اند و حالا هم هستند." گفتم: "غیر از شما چه کسانی هستند؟" گفت: "نپرس." فهمیدم که برنامه‌ای هست که مخفی است و با اطمینان به حرف ایشان دیگر نپرسیدم، اما حدس می‌زدم که همین دوستان باید باشند. من در دبیرستان کمال درس می‌دادم و بیشتر هم کارهای فوق برنامه را به عهده داشتم. آقایان جلال فارسی، آقای رجایی، آقای صاحب الزمانی هم بودند. بعدها هم آقای رضا رئیس در سال ۱۳۴۷ به ما ملحق شده و زبان درس می‌داد. با من که تماس گرفت، گفت که با آقای جلال فارسی هم صحبت نکن. با هیچ کدام از این دوستان صحبت نکن. گفتم: "از من چه می‌خواهید؟" گفتند: "چون تو در زندان بودی و تحت نظر پلیس هستی، کار چریکی از تو نمی‌خواهیم و در رفت و آمد هم باید خیلی دقت کنی. اما چون با قرآن و نهج البلاغه آشنا هستی و در مکتب تفسیر آیت الله طالقانی بوده‌ای، می‌خواهیم در این زمینه با ما همکاری داشته باشی." من هم پذیرفتم. پس از مدتی هم گفتند: "چون عربی می‌دانی، جزوات را که فلسطینی‌ها - به خصوص الفتح - را ترجمه کن." یک روز آقای رضا رئیس کتاب "انقلاب در انقلاب" رژی دبره را که به عربی ترجمه شده بود آورد و گفت که این را ترجمه کن. اتفاقاً چون ترجمه عربی اش بسیار مشکل بود، متن فرانسه و انگلیسی اش را هم پیدا کردم و این سه را با هم تطبیق دادم که به نظر خودم ترجمه خوبی شد. کتابی هم در مورد جمال عبدالناصر بود که صفحه اول آن را کتبه بودند و نمی‌دانم مؤلفش چه کسی بود، ولی مقدمه اش به قلم کمال جمیلات رهبر حزب سوسیالیست لبنان بود و خیلی هم از جمال عبدالناصر تجلیل کرده بود. کتابی هم بود با عنوان "الجزایر، سرزمین آتش و خون" ترجمه کردم؛ و کتاب دیگری بود با عنوان "بن بلا". مجموعه مصاحبه‌هایی بود که به وسیله روبر مرل انجام شده بود. این کتاب را به کمک آقای حق شناس ترجمه کردیم. از فرانسه به انگلیسی ترجمه شده بود و ما متن انگلیسی را دونفری ترجمه کردیم و از سوی شرکت انتشار منتشر شد و هنوز هم از سلسله انتشارات شرکت انتشار منتشر می‌شود و به توصیه آقای حق شناس، مترجم کتاب را به نام مستعار خلیل کوشا معرفی کردیم. همه اینها را در چارچوب همکاری با دوستان مجاهدین انجام می‌دادم. خودمان هم جلسات نهج البلاغه و قرآن داشتیم و در همان حوزه‌هایی که تشکیل می‌شد با آقای حق شناس غیر از مسائل سازمان که مطرح می‌شد، کتاب‌های مربوط به عملیات فلسطین را هم ترجمه می‌کردیم و یا این که در مورد آنها بحث می‌کردیم. مسئول و رابط من روزهای اول خود آقای حق شناس بود و بعد از مدتی ناصر صادق شد که با یک نفر دیگر کلاس مشترک داشتیم. نه من آن فرد را می‌شناختم و نه او مرا می‌شناخت و هر دو مسئول مان را که ناصر بود می‌شناختیم.

در سال ۱۳۴۸ بود که ارتباط بیشتری با اینها برقرار کردم. خود حنیف نژاد هم چند جلسه آمد و گاهی هم با آقای رئیس جلسه داشتیم که سعیدمحسن هم می‌آمد و سه نفری کار می‌کردیم. من کم‌کم پی برده بودم که این دوستان کارهای مخفی دارند و خودشان را برای کار مسلحانه آماده می‌کنند. چیزی که اینجا باید بگویم و هیچ وقت هم نمی‌توانم از گفتن آن خودداری کنم، وضع سعیدمحسن بود. شما می‌دانید که سعیدمحسن یک نیروی اجرایی بود که در کمال فداکاری و گذشت، تمام وجودش را وقف مبارزه کرده بود، اما من کار ایدئولوژیک از ایشان ندیده بودم. تا

ما نزد آقای مهندس
بازرگان رفتیم و
گفتیم: "شما تا
زمانی که در زمینه
ایدئولوژی اسلامی
مطالب می‌نوشتید،
بسیار ارزشمند بود -
مخصوصاً اوج
کارهای شما یعنی
"سیر تحول قرآن" -
اما چون شما در
زمینه مارکسیسم
اطلاعات دقیق و
عمیقی ندارید، باعث
واکنش منفی جوانان
می‌شود. نه تنها به
این حرف‌ها گوش
نمی‌کنند، بلکه
بیشتر به مارکسیسم
گرایش پیدا
می‌کنند." به هر حال
ایشان ناراحت شد،
ولی حرف ما را تا
اندازه‌ای پذیرفت

در مجلس افطاری در سال ۱۳۵۵ که همه بزرگان جمع بودند - باهنر، مطهری، بازرگان، سبحانی، شریعتی - بعد از افطار دکتر بهشتی به منبر رفتند و درباره فلسفه نماز و روزه مسافر از دید چهار مذهب اهل سنت، حدود یک ساعت صحبت کردند. چند دقیقه آخر هم به مسائل روز پرداختند. در پایان می خواستند بگویند که جوانان باید حرف ما را که تجربه ای داریم بپذیرند و تندروی نکنند. صحبت هایشان حاکی از نگرانی نسبت به تغییر موضع مجاهدین بود. صحبت ایشان که تمام شد، من به عنوان اولین معترض بلند شدم و گفتم که جناب آقای بهشتی در این شرایط شما نباید در مورد فلسفه نماز و روزه مسافر صحبت کنید. در این جمعی که همه بزرگان جمع اند و تمام جوانان هم چشمشان به شماست که در این پلاتکلیفی چه بکنند و شما گفتید: "اگر با ما باشید"، ما با شما نیستیم بلکه با اسلام هستیم و پیرو قرآنیم و شما هم اگر در همین روال حرکت می کنید، ما با شما هستیم. بعد از من چند نفر دیگر هم انتقاد کردند. دکتر بهشتی خیلی تشکر کرد و گفت: "من از شهادت دوستان و از این که انتقاد صریحی کردند خوشحالم و امیدوارم که در جلسات دیگر بتوانم مطالب بهتری به عرض برسانم."

این که در سال ۱۳۴۸ پای سخنش نشستم و پیش خودم گفتم که این معجزه انقلاب است که این انسان را ساخته؛ طبری که نه تنها برای کار عملی آمادگی بسیار خوبی دارد، بلکه در زمینه سیاسی و ایدئولوژیک هم بسیار ورزیده شده و بسیار عمیق بحث می کرد. در عین حال که عمل عبادی اش هم بسیار مخلصانه بود و من شاهد بودم که با چه خضوع و خشوعی نماز می خواند - حالا من خلوتش را نمی دانم - به ظاهر که اعتقادش بسیار محکم بود؛ در عین حال که مسائل ایدئولوژیک را هم خیلی بهتر تحلیل می کرد. با این که بچه ها بیشتر اهل عمل بودند، اما امثال بدیع زادگان و سعید محسن را می دیدم که اهل معنویت و خضوع و خشوع هستند. جریان کار ما تا سال ۱۳۴۹ ادامه یافت.

یک روز ناصر صادق جریان هواپیماری از امارات به بغداد را برای ما تعریف کرد که دوستان ما را گرفته بودند و در زندان امارات بودند. جریان سیاهکل در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ پیش آمده بود. ناصر به ما گفت: "بچه های سیاهکل - چه خودشان می خواسته اند یا نمی خواسته اند چه در جریان عمل قرار گرفته اند آن وقت می گویند که مسلمان ها فقط حرف می زنند و عمل نمی کنند. از این جهت ما باید به روند فعالیت کار خودمان مقداری شتاب بدهیم." من گفتم: "این شتاب دادن باعث آسیب پذیر شدن نمی شود؟" گفت: "به هر حال باید فکر جنبه های مختلف آن را کرد." در آن سال من در دبیرستان کمال و هنرستان کارآموز درس می دادم. چون در تدارک عمل بودند با من کمتر تماس می گرفتند. ما بیشتر کار فرهنگی می کردیم. احمد رضایی در دبیرستان کمال با من تماس می گرفت و در شرکت انتشار هم کار حسابداری می کرد و لذا ما بیشتر با هم تماس داشتیم و جزوه های سازمانی را برای ما می فرستاد. تا این که در سال ۱۳۵۰ انفجاری در میدان مخبرالدوله رخ داد.

آن انفجار کار بچه ها نبود و عامل آن هم مشخص نشد، ولی موجب جدی تر شدن تعقیب و مراقبت از سوی ساواک شد که به دستگیری بچه ها انجامید.

من اوایل شهریور ماه ۱۳۵۰ به مسجد هدایت رفتم. آیت الله طالقانی به طور خصوصی به من گفت: "سعید محسن را گرفتند. از تهران دور شو." من نیز چون صرفاً به عنوان سمیات و هوادار در کنار سازمان بودم، رفتم که از آقای دکتر سبحانی خدا حافظی کنم و به برازجان بروم. ایشان گفت: "کاش عزت هم می توانست جایی برود." من از اول مهر ۱۳۵۰ به برازجان رفتم و در آنجا با به وسیله نامه یا رادیو بغداد که خبرها را منتشر می کرد، در جریان قرار می گرفتم. در آنجا بود که شنیدم منزل آیت الله طالقانی را محاصره و ایشان را به زابل تبعید کرده اند. مدتی بعد شنیدم که حنیف نژاد را هم گرفته اند. زمستان سختی بود. من از دور در جریان کارها قرار داشتم تا این که در فروردین ۱۳۵۱ برای من نامه نوشتند که اسم تو در جایی نیست و شناخته نشده ای و می توانی برگردی، من به تهران برگشتم. به حسینیه ارشاد رفتم و بیشتر دوستان را از جمله آقایان محمد علی رجایی، صادق اسلامی، اکبر استاد و دوستان بازار و مدرسه کمال را آنجا دیدم. پس از شهادت میهن دوست و یارانش، به پیشنهاد آقای رجایی برای عرض تسلیت به پدر میهن دوست به قزوین رفتم. حدود چهل - پنجاه نفر از تهران راه افتادیم. آن روز آقای موسوی گرماردی هم شعری در ستایش شهدا و ذم شاه خواند. مجلس که تمام شد، مرحوم رجایی به من گفت: "از این به بعد، من رابطه تو با سازمان هستم." در این راستا قضیه خرید اسلحه بود که طبق توصیه آقای رجایی یک کلت اسپانیولی از عباس کریمی - پدر احمد رضا کریمی که با او دوست بودم - به قیمت هزار تومان خریدم و با تمهیدات امنیتی که رجایی به من تذکر داد، آن را به مدرسه دخترانه رفاه بردم و به ایشان دادم. وارد محوطه مدرسه که شدم، دیدم در حیاط مدرسه آقایان بهشتی، محمد باهنر، توکلی و هیئت امنای مدرسه نشسته اند. آقای بهشتی خیلی گرم گرفت و تعارف کرد که "بفرما بنشین." آقای رجایی گفت: "نه، ایشان از شرکت انتشار آمده که کتابخانه ما را ببیند و برای آن کتاب تهیه کند. من ایشان را می برم تا کتابخانه را به ایشان نشان بدهم. آنگاه مرا به کتابخانه برد و من اسلحه را به ایشان تحویل دادم. مدتی بعد آقای عباس کریمی را گرفتند و من پیش آقای رجایی رفتم و گفتم: "اگر از من اسم برد و گفت که من این اسلحه را داده ام چه کار کنم؟" گفت: "مطمئن باش که از طرف من به بالا این قضیه به هیچ وجه لو نرفته. اگر ایشان اسم شما را برد، بگو که مهدی محسن برادر سعید محسن مرا می دید و به من می گفت که تو چون در سازمان بوده ای باید با ما همکاری کنی، من هم این اسلحه را که آقای کریمی به من پیشنهاد داد گرفتم و به آنها دادم و گفتم که من دیگر حاضر نیستم با شما همکاری کنم. مهدی هم که زیر شکنجه شهید شده است. به هر حال جرم همین کاری هم که کرده ای جیس ابد است، ولی این تنها راهی است که اسم کسی را نیاوری." من گفتم: "از اعدامش هم نمی ترسم. نگرانی من این است که زیر شکنجه نتوانم تاب بیاورم و اسم کسی را بخواهم بگویم." گفت: "همین افراد را اسم ببر و بگو قرارمان هم پشت مدرسه سپهسالار بود و نگو مدرسه رفاه." ما این قرار را گذاشتیم و بعد از مدتی آقای کریمی آزاد شد و



مهندس عزت‌الله سبحانی، ابوالفضل حکیمی، سید محمد مهدی جعفری (فروردین ۴۶، مقابل زندان شماره ۴ قصر

یکی از تضادهای شدید استاد مطهری با مجاهدین همین بود که اینها مطالعات مارکسیستی داشتند و از منظر شهید مطهری علت انحرافشان این بود. آقای مطهری می‌گفت که شما از اصطلاح دیالکتیک هم نباید استفاده کنید. درحالی‌که از نظر ما علت انحراف، حتی مطالعه مارکسیسم هم نبود. ما علت را جای دیگری می‌دیدیم. تحلیل ما این بود که تغییر موضع، یک جریان انحرافی است و یک جریان اصیل روشنفکری نیست، بلکه عواملی باعث شده که اینها تغییر موضع بدهند

مستقیم به شرکت انتشار آمد. گفتیم: "در این باره چیزی از شما پرسیدند؟" گفت: "نه، راجع به پسر من بود، ولی می‌گفتند که تو با سران نهضت آزادی تماس داری؟ گفتیم بله. با جعفری تماس دارم، برای این که اسم مهندس بازرگان و... را نگوییم." در همین جریان بود که آقای رجایی را در زمستان سال ۱۳۵۳ گرفتند. ایشان هم خوشبختانه هیچ صحبتی در این باره نکرده بود و کسی را هم لو نداده بود.

■ علاوه بر اعضای مخفی، آقای رجایی ۵ نفر از اعضای علنی سازمان را هم می‌شناخت که اگر یکی از آنها را هم لو داده بود با تعقیب و مراقبت می‌توانستند به تمام سازمان پی ببرند، ولی مقاومت جانانه‌ای کرد.

□ سال ۱۳۵۳ سال پربحرانی بود. تحولات فراوانی هم در درون و هم بیرون زندان رخ داد که من از درون زندان اطلاعی نداشتم، ولی تا آنجا که از بیرون زندان اطلاع پیدا می‌کردم، می‌دیدم که تحولات زیادی در شرف رخ دادن است. چون من در متن قضایا نبودم، بعدها مطلع شدم که علت برخی حوادثی که رخ داده چه بوده و از کجا سرچشمه گرفته است.

در سال ۱۳۵۴ کمابیش ما مزمزه تحولات تازه‌ای از نظر ایدئولوژی می‌شنیدیم و بعضی از انتقادات و برخوردهای افراد مذهبی و غیرمذهبی، تا این که روزی به خانه رفتیم و دیدیم که پاکتی مثل پاکت میوه در خانه

افتاده است آن را باز کردم و دیدم که جزوه تغییر ایدئولوژی است. قطع جیبی حدود ۵۲۰ صفحه، منتها ضمیمه‌هایی هم داشت مثل مسائل کوبا. آن را خواندم و خیلی ناراحت شدم، چون زمینه‌هایش را نمی‌دانستم. آن جزوه مسائل وحی را مطرح کرده بود و این که ما بیشتر از طریق وحی با قرائت مهندس بازرگان جلو رفتیم و به بن بست خوردیم و وقتی از طریق ماتریالیسم - دیالکتیک وارد شدیم، مسائل و مشکلات ما حل شد. من بلافاصله پس از خواندن همین قسمت‌ها خدمت آقای طالقانی رفتم. جزوه را با ناراحتی به ایشان دادم. دیدم ایشان هم از موضوع اطلاع دارند. خیلی با خونسردی برخورد کرد و گفت: "نگران نباش." گفتیم: "چرا نگران نباشیم؟" گفتند: "جریانی است که اتفاق افتاده و جلوی آن را نمی‌شود گرفت." احساس کردم که جریان بسیار وسیع‌تر از این مسائل است که ما فکر می‌کنیم و به انتظار نشستیم. بعدها شنیدم که آقای مهندس بازرگان هم به مطب دکتر پیمان رفته بوده و می‌خواسته دکتر پیمان را ببیند، که اتفاقاً مرحوم لاهوتی به آنجا می‌آید. لاهوتی به مهندس بازرگان گفته بود: "اینها به زودی جزوه‌ای منتشر می‌کنند و لبه تیز حمله متوجه شماست. شما از خودتان واکنشی نشان ندهید." بعد که جزوه درآمد، از آنجا که آقای بازرگان آماده بود، چندان ناراحت نشد و هیچ واکنشی هم نشان نداد.

■ با توجه به روابط نزدیک بین شما و بازرگان، این حادثه چه تأثیری روی ایشان داشت؟

□ مهندس بازرگان در برابر بیانیته تغییر ایدئولوژی، کتاب "علمی بودن مارکسیسم؟" را نوشت. ما این کتاب را خواندیم و خیلی ناراحت شدیم؛ چرا که آقای مهندس بازرگان مارکسیسم را به صورت دست اول و مستقیم نگرفته، بلکه از کتاب‌های ترجمه شده - حداکثر از آن کتاب "مارکسیسم" که دانشگاه تهران منتشر کرده بود - گرفته بود. مارکسیست‌ها می‌گویند که فلسفه علمی، متعلق به ماست. مهندس بازرگان روی همین انگشت گذاشته بود و این را رد می‌کرد و می‌گفت: "علت انحراف جوان‌ها بیشتر همین است که مارکسیسم را علمی و مطلق می‌دانند، لذا سخت تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند و حال آن که هیچ پایه علمی ندارد."

■ خود مارکس می‌گوید که اساس مارکسیسم ماده‌ا زلی - ابدی است و ماده یک مقوله فلسفی است، بنابراین نمی‌گوید که علمی است.

□ گاهی پیروان از پاپ کاتولیک‌تر می‌شوند. کتاب دیگری هم مهندس بازرگان نوشته بود به نام "نقد نظریه آریک فروم" چون آریک فروم هم سخت تحت تأثیر مارکس جوان است و بر این باور است که آن مارکس جوان اگر به همان شکل ادامه می‌یافت، موعود مسیح بود، ولی او معتقد است که انگلس او را به طرف ماتریالیسم منحرف کرد. مهندس بازرگان در رد آن هم کتابی نوشته بود و ما نزد آقای مهندس بازرگان رفتیم و گفتیم: "شما تا زمانی که در زمینه ایدئولوژی اسلامی مطالب می‌نویسید، بسیار ارزشمند بود - مخصوصاً آوج کارهای شما یعنی "سیر تحول قرآن" - اما چون شما در زمینه مارکسیسم اطلاعات دقیق و عمیقی ندارید، باعث واکنش منفی جوانان می‌شود. نه تنها به این حرف‌ها گوش نمی‌کنند، بلکه بیشتر به مارکسیسم گرایش پیدا می‌کنند."

به هر حال ایشان ناراحت شد، ولی حرف ما را تا اندازه‌ای پذیرفت. ما در جریان مسائل دیگر قضیه نبودیم تا این که همزمان آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله منتظری، حجت‌الاسلام رفسنجانی و حجت‌الاسلام لاهوتی را در آذر ۱۳۵۴

من نظر صریحی از دکتر شریعتی در مورد تغییر ایدئولوژی سازمان نشنیدم، اما رفتاری که داشت و سخنانی که می گفت تقریباً به این مفهوم بود که مارکسیسم یک مکتب است که اینجا کمتر کسی آن را شناخته است. اگر کسی زیربنای اعتقادات اسلامی اش محکم نباشد و به طور اساسی آن اعتقادات را به دست نیاورده باشد، تحت تاثیر مارکسیسم قرار می گیرد، اما نباید ما نگران این باشیم که این انحراف باعث شود که ما اصلاً مارکسیسم را مطالعه نکنیم. زیان مطالعه نکردن و از دور انتقاد کردن، بسیار بیشتر است. زیرا مسلمانی که مارکسیسم را نفهمیده و انتقاد می کند، با نخستین برخوردی که با یک مارکسیست دارد به بن بست می رسد و دست از عقیده اش برمی دارد

بازداشت کردند. یک هفته قبل از دستگیری، خدمت آیت الله طالقانی رسیدم. ایشان گفتند: "من دنباله پرتوی از قرآن" را در دو نسخه نوشته ام. شما یک نسخه را برای انتشار ببر که اگر مرا گرفتند از بین نرود. روز بعد از دستگیری به منزل ایشان رفتم و از خانمشان پرسیدم: "چیزی هم بردند؟" گفتند: "نه، خوشبختانه یک برگ کاغذ هم نبردند. فقط خودشان را بردند. به این ترتیب هر دو نسخه اصل و کپی را به من دادند که من در سال ۱۳۵۶ شروع به انتشار آن کردم و مقداری از آن تا سال ۱۳۵۷ که ایشان آزاد شدند منتشر شده بود. ایشان از اردیبهشت سال ۱۳۵۲ که از تبعید به تهران برگشتند تا آبان یا آذر ۱۳۵۴، تمام سوره آل عمران به اضافه ۲۳ آیه از سوره نسا را تفسیر کرده بودند و من هر روز خدمت ایشان می رفتم، ولی به دلیل مراجعات مختلف مردم به ایشان تکمیل نشد. من یک روز خیلی ناراحت شدم و خدمت ایشان جسارت کردم که "آقا شما چرا در بعضی کارهای غیر ضروری خود را درگیر می کنید. شما بنشینید و تفسیر را ادامه بدهید." در خانه ایشان باز بود. به ایشان هم برای مسائل سیاسی، هم عمران و آبادی و هم مسائل مذهبی مراجعه می کردند و متأسفانه همین امر باعث شد که ایشان تفسیر را تمام نکنند. این تفسیر را به خانه بردم، مطالعه کردم و حتی دادم عده ای به منظور چاپ پاکتویس کنند که خط ایشان هم نباشد. بعد از شش ماه که خانواده توانست اولین ملاقات را با آیت الله طالقانی در زندان اوین داشته باشد، من نزد آنها رفتم که از آقا چه خبر دارید؟ گفتند: "برای تو هم نوشته ای فرستاده." دیدم که به خط خودشان بخشی از آیات سوره آل عمران را مجدداً تفسیر کرده اند و به تدریج ضمن ملاقات ها برای من می فرستادند تا این که در نهایت سوره نسا را دوم تبه تفسیر کرده بودند. من شروع به تلفیق آیاتی کردم که از زندان اوین فرستاده بودند با آن که قبلاً خودشان نوشته بودند. تکراری ها را حذف کردم و بعضی چیزها را توضیح دادم. خودم هم تصحیح را در چاپخانه فاروس به عهده گرفتم. پس از چاپ، دیدم همه مطالبی که نوشته اند پاسخ مسائل روز است؛ چه فضایی که در زندان اوین داشته و چه در فضای بیرون از زندان. ضمن این که پیام جاوید قرآن را می رساندند برای روز هم یامی داشتند. تا صفحه ۱۶۰ جلد پنجم سوره آل عمران چاپ شده بود که ایشان آزاد شدند. ایشان پس از تصحیحاتی گفتند: "در صفحه اول بنویس 'درس هایی از پرتوی از قرآن' زیرا این دیگر نوشته من نیست، بلکه تقریر درس های من است. تا صفحه ۳۰۰ چاپ شده بود که ایشان به رحمت پروردگار رفتند و بقیه را هم من ادامه دادم. اما جلد ششم که تفسیر سوره نسا بود، بدون دخل و تصرف و تلفیق، آن ۲۳ آیه ای را که پیش از دستگیری نوشته بودند اول چاپ کردم و ۲۴ آیه ای را هم که از زندان اوین به بیرون فرستاده بودند، مجدداً به دنبال آن چاپ کردم.

بحث انحراف یا تصحیح سازمان مجاهدین بسیار حاد بود و در هر جلسه ای مطرح می شد. جلسه ای بود در ماه رمضان سال ۱۳۵۵ در منزل آقای مهندس طاهری که در آن اطاری همه بزرگان جمع بودند: آیت الله بهشتی، حجت الاسلام باهنر، آیت الله مطهری، آقای مهندس بازرگان، آقای دکتر سبحانی و دکتر علی شریعتی. بعد از افطار دکتر بهشتی به منبر رفتند و درباره فلسفه نماز و روزه مسافر از دید چهار مذهب اهل سنت، حدود یک ساعت صحبت کردند. چند دقیقه آخر هم به مسائل روز پرداختند. در پایان می خواستند بگویند که جوانان باید حرف ما را که تجربه ای داریم بپذیرند و تندروی نکنند. صحبت هایشان حاکی از نگرانی نسبت به تغییر موضع مجاهدین بود. صحبت ایشان که تمام شد، من به عنوان اولین معترض بلند شدم و گفتم که جناب آقای بهشتی در این شرایط شما نباید در مورد فلسفه نماز و روزه مسافر صحبت کنید. در این جمعی که همه بزرگان جمع اند و تمام جوانان هم چشمشان به شماست که در این بلا تکلیفی چه بکنند و شما گفتید: "اگر ما باشیم، ما با شما هستیم بلکه با اسلام هستیم و پیرو قرآنیم و شما هم اگر در همین روال حرکت می کنید، ما با شما هستیم.

به هر حال انتقاد تندی کردم و بعد از من هم دیگران از جمله آقای فریدون سبحانی بلند شد و گفت: "من از آقای بهشتی یک سؤال دارم و آن این که چه طور وقتی آیت الله طالقانی قرآن را باز می کند، پرتوی از قرآن از آن درمی آید، ولی وقتی شما قرآن را باز می کنید، فلسفه نماز و روزه مسافر درمی آید."

مرحوم حاج علی بابایی هم بلند شد و گفت: "الآن وضعیت، 'یخرجون من دین الله افواجا' است." در آخر استاد مطهری رو به ما کردند و گفتند: "آقای بهشتی دین را به شیوه ای علمی و خوب تبیین کرده که نگویند نماز مسافر مربوط به دوران الاغ سواری و قدیم بود و شما این گونه به او پاسخ می دهید؟" اما خود دکتر بهشتی خیلی تشکر کرد و گفت: "من از شهادت دوستان و از این که انتقاد صریحی کردند خوشحالم و امیدوارم که در جلسات دیگر بتوانم مطالب بهتری به عرض برسانم."

در آن ماه رمضان ما در مسجد قبا برنامه داشتیم که سمیناری هم با حضور دکتر ایمان، مرحوم دکتر سامی، دکتر

توانایان فرد، دکتر توسلی برگزار می‌شد، در مورد مسائل اقتصادی و مسائل مختلف دیگر. روز بعد، جلسه انجمن اسلامی یزشکان در منزل دکتر کاظم یزدی بود. در آنجا هر بار یک نفر در چهار جلسه درباره موضوع خاصی سخنرانی می‌کرد. آن روز جلسه چهارم سخنان آقای رضا اصفهانی بود. در جلسات گذشته‌اش شهید مطهری به سختی به آقای اصفهانی اعتراض کرد. علت آن هم این بود که آقای اصفهانی پیرامون شیوه‌ها و مبادی استنباط احکام اجتهاد انتقاد می‌کرد که امروز مجتهدان مسائل روز را نمی‌دانند، به‌خصوص نسبت به مسائل اقتصادی آگاهی ندارند. اما در جلسه چهارم، شهید مطهری از برخورد های تند جلسات گذشته‌اش با آقای اصفهانی عذرخواهی کرد و گفت که ما با هم خیلی طلبگی بحث می‌کنیم، اگر هم تند برخورد می‌کنم، به روش طلبه‌هاست که در مدرسه کتاب هم به سر هم می‌کوبند. اما در بیرون جلسه با هم دوست هستند و هیچ مسئله‌ای ندارند و انتقاد من از جنبه پژوهش‌های علمی بوده است. اگر هم دیشب نسبت به جوان‌ها تندی کردم معذرت می‌خواهم. در آن روزها در مسجد قبا به دکتر مفتاح نزدیک بودم و تدارکات سخنرانی‌ها را می‌دیدیم. من گفتم: "مجاهدین این‌طور تغییر موضع داده‌اند و مردم نگران‌اند. کار اصلی این است که راه‌حل‌هایی پیشنهاد کنید." گفتند: "بله اتفاقاً ما هم نگران همین هستیم و آقای مطهری هم نگران مسائل مارکسیستی است." یکی از تضادهای شدید استاد مطهری با مجاهدین همین بود که اینها مطالعات مارکسیستی داشتند و از منظر شهید مطهری علت انحرافشان این بود. آقای مطهری می‌گفت که شما از اصطلاح دیالکتیک هم نباید استفاده کنید.

■ خود آقای مطهری که در جلد دوم "روش رئالیزم" دیالکتیک را در غیبت‌های خارجی با کمی تغییر پذیرفتند؟

□ ما حتی سر این هم اختلاف داشتیم و استاد مطهری حساسیتش شدید بود، در حالی که از نظر ما علت انحراف، حتی مطالعه مارکسیسم هم نبود. ما علت را جای دیگری می‌دیدیم.

در جریان سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۳۵۶ ما گروهی شدیم نه نفره، مرکب از آقایان دکتر پیمان، مهندس میرحسین موسوی، مهندس عبدالعلی بازرگان، مهندس محمد توسلی، مهندس صباغیان، دکتر فریدون سجابی، مهندس حسین حریری، مهندس یزدان حاج‌حمزه و خود من. ما به منظور پشتیبانی از سازمان مجاهدین در بیرون فعالیت‌هایی انجام می‌دادیم. بعد هم که خواستیم اعلامیه بدهیم، چون احتیاج به اسم پیدا کردیم با هم مشورت کردیم و اسم آن را "مسلمانان مبارز" گذاشتیم. اعلامیه‌هایی می‌دادیم که اتفاقاً مؤثر هم بود. بدون این که اطلاع پیدا کنند که از کجا آمده، خیلی وسیع پخش می‌شد. به طوری که یک روز مهندس بازرگان رو به من و فریدون سجابی کرد و گفت که اعلامیه بسیار خوبی به دستم رسیده و نشر آن به قلم شما دونفر شباهت دارد، ولی نمی‌دانم از کجاست و زیر آن هم نوشته "مسلمانان مبارز". بیشتر اعلامیه‌ها را دکتر پیمان می‌نوشت و بقیه هم شرکت داشتند و اظهار نظر می‌کردند. این کار مخفیانه انجام می‌گرفت.

■ تحلیل شما از این حرکت چه بود؟ آیا می‌گفتید که یک جنبش مسلمانان مبارزی وجود دارد که آن جنبش اصل و قاعده بود و مجاهدین این جنبش را تا زمانی (۱۳۵۴) نمایندگی می‌کردند، ولی بعد از تغییر ایدئولوژی سازمان، آیا شما معتقد بودید که باید همان جنبش و حرکتی را که ایجاد شده و نیروهایی را که آزاد شده سازمان‌دهی کنید؟

□ تحلیل این بود که تغییر موضع، یک جریان انحرافی است و یک جریان اصیل روشنفکری نیست، بلکه عواملی باعث شده که اینها تغییر موضع بدهند، ولی آن جنبش مسلمانان مبارز وجود دارد. باید هم ادامه پیدا کند. چون سران یا به شهادت رسیده‌اند و یا در زندان هستند. به‌خصوص بعد از رضا رضایی که امید فراوان می‌رفت که بتواند بیرون زندان را هدایت کند و بعد از شهادت ایشان امیدها بسیار کم‌شد و ارتباطات نیز در پی آن محدودتر بود، غیر از ارتباط داخلی خودشان که ما خبر نداشتیم. از این جهت می‌خواستیم که هم یک جریان پشتیبانی وجود داشته باشد و هم امیدی به مردم بدهد که فکر نکنند همه مسائل تمام شد. به‌خصوص که رژیم به شدت تبلیغ می‌کرد که اینها یک جریان مارکسیست اسلامی و انحرافی بودند که دارند اعتراف می‌کنند و بیرون می‌آیند.

آزادی دکتر شریعتی برای ما افتخار بزرگی بود. آزادی دکتر شریعتی بعد از اعتراف تلویزیونی آقای رضا براهنی و دکتر غلامحسین ساعدی بود که هر دو از موضع مارکسیستی به زندان رفته بودند و به نفع دستگاه اعتراف کردند و بیرون آمدند. دکتر شریعتی بدون این اعتراف آزاد شد. شاید هدف اصلی ما - آن گروهی که مسلمانان مبارز را تشکیل داده بودند - همین بود که هم رفع ناامیدی و یأس از مردم کند و هم یک جریان تازه‌ای در ادامه آن جریان ایجاد کند.

در آن شرایط
دکتر شریعتی می‌گفت
که چون رژیم خواستار
این است که من علیه
مارکسیسم صحبت
کنم و این را نوعی
همکاری و اعتراف
بگیرد و از آن طرف هم
علیه مجاهدین اصیل
باشد، من این کار را
نکردم

دکتر شریعتی گفت:
"جعفری به خدا قسم
من خود را موظف به
تبلیغ مسلحانه
می‌دانستم." من گفتم:
"دکتر تبلیغ مسلحانه
یعنی چه؟" گفت:
"زمانی که گروهی
می‌خواهد کار چریکی
انجام بدهد و
نمی‌تواند در درون
شهر تبلیغات انجام
بدهد، این گونه
تبلیغات را فرد، افراد
یا سازمان دیگری
موظف است که انجام
بدهد. من که دیدم
کسی نیست، خودم را
موظف دانستم که این
تبلیغ را برای اینها
انجام بدهم و
مخصوصاً سخنرانی
"شهادت" و "پس از
شهادت" را در همین
راستا ایراد کردم

پس از سال ۱۳۵۴
 نظر [ضد کمونیستی]
 مهندس بازرگان
 خیلی شدیدتر شد،
 اما نه به اندازه شهید
 مطهری. مطهری از
 نظر ایدئولوژیک
 بسیار نگران بود و
 حساسیت نشان داد
 و مهندس بازرگان از
 نظر سیاسی و عملی.
 از این جهت مهندس
 بازرگان کتاب "علمی
 بودن مارکسیسم" و
 رد نظریه اریک فروم
 را نوشت که برای رد
 مارکسیسم بود، اما
 نه این که بیاید از
 ترس کمونیسم به
 دامن امپریالیسم
 بیفتد. مسئله
 مذاکره با امریکا به
 هیچ وجه ارتباطی به
 این نداشت و نسبت
 به مجاهدین مسلمان
 نظرش برنگشته بود

■ تحلیل دکتر شریعتی از ضربه ۵۴ به خصوص بعد از این که این بیانیه را خواندند چه بود؟

■ شنیدم آن روزهایی که دکتر شریعتی در زندان بود، رژیم خیلی اصرار داشته که او هم در روزنامه مقاله بنویسد یا در تلویزیون مصاحبه بکند و بگوید که اصلاً مارکسیسم اسلامی چیست و علیه مارکسیسم صحبت کند. من از زبان خود دکتر شریعتی شنیدم که گفت: "من به حسین زاده (رضا عطارپور) - سرباز جوی ساواک - گفتم که ما مارکسیست سلطنتی داریم، ولی مارکسیست اسلامی نداشته و نداریم که ایشان خیلی هم ناراحت شد و گفت که اینها مارکسیست اسلامی هستند و من گفتم که نمی شناسم." من از دکتر شریعتی مطلبی شنیدم و بعد از فوت ایشان هم نوشته‌ای از ایشان دیدم. مطلبی که شنیدم این بود. ایشان به هیچ وجه حاضر نمی شود علیه مارکسیسم صحبت کند. در آن شرایط می گفت که چون رژیم خواستار این است که من علیه مارکسیسم صحبت کنم و این را نوعی همکاری و اعتراف بگیرد و از آن طرف هم علیه مجاهدین اصیل باشد، من این کار را نکردم.

شبی در سال ۱۳۵۲ دکتر شریعتی از حسینیه ارشاد به من که در شرکت انتشار بودم، تلفن کرد و خواست که مرا ببیند. در حسینیه ارشاد مشغول تصحیح کتاب "حج" بود. خیلی به این کتاب علاقه داشت و تقریباً به صورت نوشته درآمده بود. حدود ساعت دوازده شب کارش تمام شد و گفت که بیا به خانه برویم. به منزل ایشان رفتیم. اتاقی برای ایشان تهیه کرده بودند؛ ساختمان نیمه‌تمامی، بالاتر از حسینیه ارشاد بود که ظاهراً متعلق به یکی از مدیران حسینیه ارشاد بود. آن اتاق را فقط در آن ساختمان تکمیل کرده بودند که تلفن هم داشت. دکتر سخنرانی‌هایی را که درباره امیرمؤمنان کرده بود به من داد و گفت: "جعفری من می‌دانم که از اول مهرماه دیگر نمی‌گذارند حسینیه ارشاد باز بشود، ولی تنها دغدغه من پیاده نشدن این نوارها و منتشر نشدن آنهاست. بعضی از این نوارها را پیاده کرده‌اند و می‌دانی که من به مسائل ادبی هم علاقه دارم. تمام سخنرانی‌ها را داد و گفت که اینها را ببر و ویراستاری کن." گفتم: "دکتر من وقت ندارم، اما آنچه که درباره امیرمؤمنان هست می‌برم." آنها را که ده - یازده سخنرانی بود گرفتم. گفت: "جعفری تو در جریان مسائل سیاسی هستی. من دلم می‌خواهد که نظر مجاهدین را درباره خود بدانم." به ایشان توضیح دادم که مجاهدین در سال ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ به خصوص حسینیه ارشاد و رفتن به حسینیه ارشاد را تحریم کرده بودند و می‌گفتند که یک مکان اشرافی در شمال شهر است. درحالی که مبارزه مسلحانه دارد شکل می‌گیرد، سخنرانی کردن در اینجا به منزله لایالی است و برای این که جوان‌ها را منحرف کنند و از جریان‌های مسلحانه به طرف مسائل مسالمت‌آمیز و اصلاح طلبانه سوق بدهند. از این جهت افراد را از آمدن به حسینیه ارشاد منع می‌کردند، ولی در سال ۱۳۵۰ بعد از دستگیری، دیدند عده زیادی از افراد خود مجاهدین به حسینیه ارشاد جذب شده بودند تحت تأثیر سخنان شما بودند. از این جهت من که در بیرون زندان بودم، شنیدم پیغام دادند که ما درباره دکتر شریعتی اشتباه کردیم و به این سخنرانی‌ها نیاز داریم. دکتر شریعتی آهی کشید و گفت: "جعفری به خدا قسم من خود را موظف به تبلیغ مسلحانه می‌دانستم." من گفتم: "دکتر تبلیغ مسلحانه یعنی چه؟" گفت: "زمانی که گروهی می‌خواهد کار چریکی انجام بدهد و نمی‌تواند در درون شهر تبلیغات انجام بدهد، این گونه تبلیغات را فرد، افراد یا سازمان دیگری موظف است که انجام بدهد. من که دیدم کسی نیست، خودم را موظف دانستم که این تبلیغ را برای اینها انجام بدهم و مخصوصاً سخنرانی "شهادت" و "پس از شهادت" را در همین راستا ایراد کردم. وقتی "حسین، وارث آدم" را می‌نوشتم، در مشهد بودم و ناامید، سرخورده و حسین را به صورت مجسمه‌ای تصویر کردم که آن کسی که از خانه بیرون می‌آید - که خودم بودم - نمی‌داند چه کار کند و دست به دامن مجسمه می‌شود، ولی در سال ۱۳۵۱ در سخنرانی "پس از شهادت" گفتم: "آنها که رفتند کاری حسینی کردند و آنها هم که مانده‌اند باید زینبی باشند و گرنه یزیدی‌اند" و ناگهان چراغ خاموش شد. در مسجد نارمک یک نفر شیرپاک خورده فیوزهای برق را قطع کرد تا جمعیت بتواند در تاریکی متفرق شود و پلیس نتواند کسی را بازداشت کند. در همان شلوغی و تاریکی بود که مرا به بیرون مسجد آوردند و سوار ماشینی کردند، ولی ترافیک به قدری سنگین بود که ماشین ما نمی‌توانست حرکت کند. پلیس هم به مسجد ریخته بود و می‌خواست مرا بگیرد. افسر پلیسی مرا دید و شناخت، ولی به پشت ماشین می‌زد و به راننده می‌گفت برو چرا معطلی. وقتی دکتر شریعتی در آخر سال ۱۳۵۴ آزاد شد، من از ایشان پرسیدم: "علت این آزادی چه بود؟" گفت: "شاه به الجزایر رفته بود تا قرارداد الجزایر را در فوریه ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) امضا کند. بوتقلیقه - وزیر امور خارجه الجزایر - خیلی از شاه پذیرایی کرد. بعد از این که شاه قرارداد را امضا می‌کند، بوتقلیقه به شاه می‌گوید: "من شیرینی میانجی‌گری بین ایران و عراق را می‌خواهم. شاه هم فکر می‌کند که بوتقلیقه پول می‌خواهد. می‌گوید که الان چیزی پیشم نیست. ولی تهران که رفتم تقدیم می‌کنم. می‌گوید که من چیزی می‌خواهم که همین الان پیش

توست و آن آزادی دکتر شریعتی است. شاه یکه می خورد و می گوید که به محض ورود به تهران دستور آزادی او را می دهم. ولی بوتقلیقه مصرانه خواهش می کند که همین جا دستور بدهید. شاه هم در برابر کار انجام شده ای قرار می گیرد و به تهران دستور می دهد که دکتر شریعتی را آزاد کنند. این دستور شاه برای مقامات ساواک هم غیرمنتظره بود و چون نمی توانستند خلاف دستور شاه عمل کنند، ناچار شدند دکتر شریعتی را آزاد کنند. برای خود ما و مخالفان هم مسئله بود و می گفتند که حتماً سازشی در کار بوده. دکتر شریعتی می گفت علت آن درخواست بوتقلیقه از شاه بود.

من نظر صریحی از دکتر شریعتی در مورد تغییر ایدئولوژی سازمان نداشتیم، اما رفتاری که داشت و سخنانی که می گفت تقریباً به این مفهوم بود که مارکسیسم یک مکتب است که اینجا

کمتر کسی آن را شناخته است. اگر کسی زیربنای اعتقادات اسلامی اش محکم نباشد و به طور اساسی آن اعتقادات را به دست نیاورده باشد، تحت تأثیر مارکسیسم قرار می گیرد، اما نباید ما نگران این باشیم که این انحراف باعث شود که ما اصلاً مارکسیسم را مطالعه نکنیم. زبان مطالعه نکردن و از دور انتقاد کردن، بسیار بیشتر است. زیرا مسلمانی که مارکسیسم را نفهمیده و انتقاد می کند، با نخستین برخوردی که با یک مارکسیست دارد به بن بست می رسد و دست از عقیده اش برمی دارد.

موضوع و عملکرد مهندس بازرگان چه بود؟ می گفتند به حجتیه ای ها خوشبین شده بود که مذهبی ماندند و همچنین از ترس کمونیستی شدن ایران، مذاکراتی را با سفارت امریکا شروع کرده بود؟

□ خیر، به هیچ وجه این گونه نبود. اتفاقاً من سه نفر را یکسان دیدم که در برخورد با این مسئله از موضع اولیه خودشان عدول نکردند؛ یکی آیت الله طالقانی، دوم دکتر علی شریعتی و سوم مهندس مهدی بازرگان. البته اینها و مهندس بازرگان همیشه توهم خیانت کمونیسم را داشتند و از دوره دکتر مصدق به حزب توده بدبین بودند و بسیاری از قرائن و شواهد و دلایلی را هم که می آوردند تأییدکننده نظرشان بود. در اینجا پس از سال ۱۳۵۴ نظر مهندس بازرگان خیلی شدیدتر شد، اما نه به اندازه شهید مطهری. مطهری از نظر ایدئولوژیک بسیار نگران بود و حساسیت نشان داد و مهندس بازرگان از نظر سیاسی و عملی. از این جهت مهندس بازرگان کتاب "علمی بودن مارکسیسم" و رد نظریه آریک فروم را نوشت که برای رد مارکسیسم بود، اما نه این که بیاید از ترس کمونیسم به دامن امپریالیسم بیفتد. مسئله مذاکره با امریکا به هیچ وجه ارتباطی به این نداشت و نسبت به مجاهدین مسلمان نظرش برنگشته بود. روزی که به فرودگاه برای استقبال امام رفتم در اتوبوس من پیش مسعود رجوی نشسته بودم. آقای مهندس بازرگان به من گفت جای ت را با من عوض کن، من با مسعود کار دارم. آمد پیش مسعود نشست و مطالبی به او گفت که من کمابیش می شنیدم؛ ایشان نصیحت می کنند که تغییر موضع ندهند و چنین و چنان بکنند و نسبت به انقلاب سازگاری داشته باشند. آن مذاکرات با امریکا که مربوط به قبل از این جریان بود با پیشنهاد آقای مهندس بازرگان، شهید مطهری و آقای موسوی اردبیلی بود که نتیجه را هم با امام در پاریس در میان می گذاشتند. من چند بار از خود مهندس بازرگان شنیدم که هدفشان از مذاکرات این بود که ما نگذاریم امریکا - این تعبیر خود آقای مهندس بازرگان است - به خریدی دست بزند و با مردم طرف بشود و جنگی خیابانی راه بیفتد. می خواستند به امریکا هشدار بدهند که یک حرکت مردمی شروع شده و شما نباید در مقابل آن بایستید، این را درک کنید و اگر از مردم پشتیبانی نمی کنید نباید از شاه و ارتش هم پشتیبانی کنید. پس محتاطانه باشید و باعث جنگ و درگیری نشوید. به نظر من مسائل ایدئولوژیک یا ترس از کمونیسم علت این مذاکرات نبوده است. شاید امریکا می دانسته که اینها خودشان موضع ضد کمونیستی دارند و با اینها راحت تر صحبت می کرده. اینها را که گفتم مسائلی بود که بین سال ۱۳۵۷ - ۱۳۵۰ اتفاق افتاد. تا این که در سال ۱۳۵۷ بچه های مجاهد از زندان آزاد شدند. من شنیدم که منزل آقای رضایی هستند. رفتم آنجا دیدم که آیت الله طالقانی صحبت می کند. وقتی آیت الله طالقانی رفتند، پرویز یعقوبی مرا به مسعود رجوی معرفی کرد. مسعود رجوی گفت: "من تعریف ایشان را از محمد شنیده ام، تو نمی خواهی او را به من معرفی کنی -



با شهید رجایی در ناهار خوری مجلس شورای اسلامی (تابستان ۱۳۶۰)

ما در بسیاری از مسائل مثلاً در انتخابات به عنوان ناظر می رفتیم و نظارت می کردیم. به سر صندوق ها می رفتیم و می دیدیم که مجاهدین یا اعضای حزب جمهوری اسلامی می آیند و تقلب می کنند که من از یک سو به دکتر باهنر و دکتر بهشتی و از دیگر سوی به موسی خیابانی و مسعود رجوی مسائل خودشان را می گفتم. اما نمی دانستیم که خود اینها برنامه هایی دارند، فکر می کردیم افراد غیر مسئول تخلفاتی می کنند و باعث اختلافات می شود و ما می خواستیم میانه را بگیریم

منظورش خنیف نژاد بود - من گفتم: "مسعود، برادرم، من که اولین بار است تو را می بینم و فقط آمده ام دو نکته را به شما بگویم و بعد هم مرخص بشوم." ایشان هم با زبان خوشی گفتند: "ما احتیاج به نصایح و راهنمایی های شما داریم." یکی از آن دو نکته مربوط به دکتر علی شریعتی بود و همان مسئله ای را که دکتر شریعتی از من پرسید به او گفتم و مسعود هم تأیید کرد و به من گفت که همین طور است که شما می گوید و الآن نظر ما در مورد دکتر شریعتی مثبت است. دوم گفتم: "ایرانی که شما در سال ۱۳۵۰ دیدید، با ایران امروز تفاوت های فراوانی کرده، مبادا با حرکتی که ایجاد شده برخوردی نادرست کنید و صورتان از مردم همان حالت سال ۱۳۵۰ باشد." گفتم: "نه، به هیچ وجه این طور نیست و ما این مطالب را درک می کنیم و ما بیش از اینها احتیاج به راهنمایی های شما داریم." من هم شماره تلفنی به ایشان دادم و گفتم اگر مایل بودید با این تلفن تماس بگیرید. بعد هم خدا حافظی کردم و آمدم.

ما آن روزها در نهضت آزادی فعالیت داشتیم. توقع و تصور ما این بود که اگر اینها بخواهند الآن حرکتی در انقلاب اسلامی - که هنوز پیروز نشده بود - انجام بدهند، بیایند با نهضت آزادی هماهنگی داشته باشند، نمی خواستیم عضو بشوند بلکه دلمان می خواست با همکاری یکدیگر کار ستادی انجام بدهیم و آن جنبش مسلحانه هم اگر لازم شد به جای خودش محفوظاً. آنها با این پیشنهاد موافق نبودند و انقلاب پیروز شد و ما هم در دفتر کمیته استقبال که برای امام تشکیل شده بود و بعد تبدیل به کمیته انقلاب شد، همکاری می کردیم. اما مجاهدین بیشتر به دفتر آیت الله طالقانی رفت و آمد داشتند و توقعات فراوانی از ایشان هم داشتند، از جمله این که از دولت موقت بخواهند که اداره زندان ها را به آنها بسپارند. یا اسلحه های کشف شده را به دست آنها بدهند، ولی دولت جواب مثبتی نمی داد. رابط مجاهدین با من بیشتر پرویز یعقوبی و یا عباس داوری بود. من به جنبش مجاهدین می رفتم و در آنجا می دیدم که عده ای واقعاً شبانه روز مشغول کار هستند و نکاتی را که به نظر می رسید به مسعود یا به موسی خیابانی تذکر می دادم یا به پرویز یعقوبی می گفتم و گاهی هم جواب های ضد و نقیض می شنیدم. تا این که در ایام عید نوروز ۱۳۵۸ از طرف رادیو و تلویزیون که با آنها همکاری می کردم به آبادان، اهواز و شیراز و بعد هم به برازجان رفتم و در آنجا در منزل یکی از دوستان نشسته بودیم و می خواستیم در مورد مسائل شهر صحبت کنیم که آقای دکتر پیمان هم آمد. گفتم: "کجا بودی؟" گفت: "کازرون بودم و شنیدم که تو اینجا هستی، آمدم که با تو صحبت کنم. حقیقت این است که ما چند گروه مسلمان هستیم و باید با هم همکاری داشته باشیم. شما نهضت آزادی را رها کن و بیا با "جنبش مسلمانان مبارز" همکاری کن." اول مسلمانان مبارز بودیم، بعد آقای دکتر پیمان در تیرماه ۱۳۵۷ "جنبش مسلمانان مبارز" را تأسیس کرد، ولی من همچنان در نهضت آزادی فعال بودم. گفتم: "آقای دکتر پیمان! من در نهضت آزادی کسی نیستم که آن را منحل یا رها کنم. من هم یک فرد هستم. معتقد نیستم که دوره نهضت آزادی گذشته، ولی معتقد به همکاری هستم." بنا شد بعد از تعطیلات عید مذاکره کنیم. در تهران با مهندس سبحانی تماس گرفتیم و ایشان گفت که اتفاقاً این پیشنهادها به من هم شده هم از طرف مجاهدین و هم از طرف جاما که (دکتر سامی) باشد. ما چهار گروه از اواخر فروردین ۱۳۵۸ به مذاکره نشستیم؛ یعنی نهضت آزادی، جنبش مسلمانان مبارز، جاما و مجاهدین. از نهضت آزادی مهندس سبحانی و من شرکت می کردیم. از مجاهدین مسعود رجوی و موسی خیابانی و گاهی هم عباس داوری از جاما هم دکتر سامی و دکتر عسگری شرکت می کردند و از جنبش مسلمانان مبارز هم دکتر پیمان و آقای دکتر زندیه. این هشت نفر گرد آمدیم تا ائتلاف یا جبهه ای از مسلمانان مبارز تشکیل بدهیم. این مذاکره تقریباً تا تیرماه ۱۳۵۸ ادامه داشت. پیشنهاد شد برای کاندیدای مجلس خبرگان لیست مشترک بدهیم. قرار شد که خدمت آیت الله طالقانی برویم و این کارها را انجام بدهیم. رفتیم دیدیم که ایشان از منزل بیرون رفته و نیست. از این جهت گفتیم که اشکال ندارد، خودمان در این باره مذاکره می کنیم. کاندیدای مشترکی برای مجلس خبرگان و قانون اساسی معرفی می کنیم. آقای علی اصغر حاج سیدجوادی هم از طرف "جنبش" بود و گروهی هم به نام "ساش" - سازمان اسلامی شوراها - در آنجا حضور داشتند. من گفتم: "برای مجلس خبرگان مسئله ایدئولوژیک نیست، مسئله خبره بودن در قانون حقوق و مسائل اسلامی است. برای ما وابستگی حزبی و سازمانی مطرح نیست. ما کسی را که برای این امر صالح بدانیم معرفی می کنیم، گرچه عضو حزب جمهوری اسلامی باشد و اگر صالح نباشد معرفی نمی کنیم، اگرچه عضو نهضت آزادی ایران باشد." مسعود رجوی گفت: "نظر من هم عیناً همین است." دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی گفت: "نظر من درست برعکس این نظر است. کسی را معرفی می کنم که وابستگی به خود داشته باشد، گرچه شمرین ذی الجوشن باشد و کسی را که در نقطه مقابل من قرار دارد معرفی نمی کنم، گرچه امام جعفر صادق (ع) باشد." با این جمله آقای حاج سیدجوادی، جلسه به هم خورد. دیدیم که ما اصلاً به توافق

من در سال ۱۳۵۷ در منزل پدر رضایی ها به مسعود رجوی گفتم: "مسعود، برادرم، من که اولین بار است تو را می بینم و فقط آمده ام دو نکته را به شما بگویم." ایشان هم با زبان خوشی گفتند: "ما احتیاج به نصایح و راهنمایی های شما داریم." یکی از آن دو نکته مربوط به دکتر علی شریعتی بود و همان مسئله ای را که دکتر شریعتی از من پرسید به او گفتم و مسعود هم تأیید کرد و به من گفت که شما می گوید و الآن نظر ما در مورد دکتر شریعتی مثبت است. دوم گفتم: "ایرانی که شما در سال ۱۳۵۰ دیدید، با ایران امروز تفاوت های فراوانی کرده، مبادا با حرکتی که ایجاد شده برخوردی نادرست کنید و صورتان از مردم همان حالت سال ۱۳۵۰ باشد." گفتم: "نه، به هیچ وجه این طور نیست و ما این مطالب را درک می کنیم و ما بیش از اینها احتیاج به راهنمایی های شما داریم."

قبل از این که سعادت‌ی بازجویی پس بدهد، مطالبی را از قول او در روزنامه جمهوری اسلامی نوشته بودند. ما به عنوان نهضت آزادی اعلامیه‌ای دادیم که "حزب جمهوری اسلامی و روزنامه آنها حتی اگر این سخنان متعلق به سعادت‌ی هم باشد نباید پیش از محکومیت آن را منتشر کنند. از آن طرف هم ما از برادران مجاهد می‌خواهیم که در این زمینه با مقامات قضایی همکاری کنند تا حقیقت روشن شود." آقای میرحسین موسوی سردبیر روزنامه جمهوری اسلامی از من گله کرد که تو گفته‌ای "برادران مجاهد" ولی به ما فقط گفته‌ای "جمهوری اسلامی" گفتیم: "چه اشکالی دارد؟" گفت: "شما از آنها طرفداری کرده‌اید" گفتیم: "من به هیچ وجه از آنها طرفداری نکردم - من به عنوان نهضت آزادی می‌گفتم نه شخص خودم - بلکه ما از هر دو طرف خواهش کردیم که همکاری کنند و کار خلاف قانون انجام ندهند"

نمی‌رسیم. دکتر پیمان به من گفت که این صحبت‌ها به جایی نمی‌رسد بیا با هم کاندیدای مشترک معرفی کنیم. گفتیم موافقم، اما بعداً دیدیم اعلامیه‌ای منتشر شد با امضای آن چهار گروه - غیر از نهضت آزادی - کاندیداهایی را هم معرفی کرده بودند.

اتفاقاً ما (نهضت آزادی) افراد باصلاحیت را معرفی کردیم. مثلاً در تهران دکتر باهنر و در گرگان آقای محمدی گرگانی و آیت‌الله نورمفیدی را معرفی کردیم. به هر حال مذاکرات ائتلاف این چهار گروه ادامه پیدا کرد، اما بیشتر به فروع و شاخ و برگ‌های غیر ضروری می‌گذشت. ما فهمیدیم که منظور دفع الوقت است. در اینجا ائتلاف به معنای این که هر چهار گروه به صورت مساوی نظر بدهند نیست. هر کس می‌خواهد خودش حاکم اصلی باشد به خصوص مجاهدین. از این جهت اولین گروهی که از این مذاکره جدا شد دکتر پیمان بود. گفت من به هیچ وجه نمی‌توانم با اینها کنار بیایم لذا من نیستم. بعد از چند روز ما هم به عنوان نهضت آزادی جدا شدیم، دیدیم که نتیجه‌ای ندارد، ولی یکباره دیدیم که جاما و مجاهدین اعلامیه ائتلاف دادند. اما بعد از یکماه با دعوا و دشنام از هم جدا شدند.

ما در بسیاری از مسائل مثلاً در انتخابات به عنوان ناظر می‌رفتیم و نظارت می‌کردیم. به سر صندوق‌ها می‌رفتیم و می‌دیدیم که مجاهدین یا اعضای حزب جمهوری اسلامی می‌آیند و تقلب می‌کنند که من از یک سو به دکتر باهنر و دکتر بهشتی و از دیگر سوی به موسی خیابانی و مسعود رجوی مسائل خودشان را می‌گفتم. اما نمی‌دانستیم که خود اینها برنامه‌هایی دارند، فکر می‌کردیم افراد غیرمسئول تخلفاتی می‌کنند و باعث اختلافات می‌شود و ما می‌خواستیم میانه را بگیریم.

■ گفتید که دو خواهش از آقای طالقانی داشتند، یکی این که اسلحه‌هایی را که می‌آورند به آنها بدهند و دوم این که اداره زندان‌ها را به دست آنها بسپارند.

□ البته این دو درخواست را از آقای طالقانی نداشتند، از دولت داشتند. از من خواستند که بیغامشان را به دولت برسانم. من هم به دکتر ابراهیم یزدی و هم به مهندس بازرگان گفتم، ولی آنها ضمن این که از پیشنهاد همکاری آنان تشکر کردند، گفتند که فعلاً چنین کاری مقدور نیست.

با تشکیل جنبش ملی مجاهدین، من و همسر به ستاد آنها می‌رفتیم. آقای متحدین و خانمش هم دائم آنجا بودند. خانم متحدین برای آنها غذا تهیه می‌کرد و واقعا هم مثل یک خواهر خیلی خوب آنجا فعالیت داشت. آقای دکتر رئیسی و آقای رفیعی هم آنجا بودند. من در ستاد با مسعود رجوی، پرویز یعقوبی، موسی خیابانی و دیگر دوستان تماس می‌گرفتم و آنها را نصیحت می‌کردم که برخورد شما با دولت، حکومت و انقلاب باید واقع‌بینانه باشد. خانم من، دوستی در دانشگاه تربیت معلم داشت، پیش او می‌رفت و بعد به من می‌گفت که من خودم شاهد بودم و از دوستم هم شنیدم که اعضای سازمان مجاهدین خیلی به انقلاب و امام بد می‌گویند. من اینها را به مسعود رجوی می‌گفتم و او در برابر من می‌گفت که بسیار کار بدی می‌کنند. من مؤاخذه‌شان می‌کنم، چنین و چنان می‌کنم، ولی بعدها می‌دیدم که رفتار دانشجویان در آنجا و در جای دیگر بدتر شد. بعد از مدتی فهمیدم که او وانمود می‌کند که ما با این رفتارها و گفته‌ها مخالفیم، اما شاید دستورالعملی هم به آن بچه‌ها داده باشند. که به این شکل برخورد کنند و موضع خودشان را به دیگران اعلام کنند. من احساس می‌کردم که شخصیت و روش دوگانه‌ای در او هست.

■ برخورد شما پس از دستگیری سعادت‌ی چه بود؟

□ پس از مدتی که سعادت‌ی در زندان بود و حاضر به همکاری یا بازجو و بازپرس نمی‌شد - سخنانی گفته بود و روزنامه جمهوری آن را منتشر کرد. ما در نهضت آزادی اعلامیه‌ای دادیم که حزب جمهوری اسلامی و روزنامه جمهوری اسلامی باید توجه داشته باشند که سخنان منتشر شده در روزنامه اگر واقعا هم متعلق به سعادت‌ی باشد، نباید پیش از محکومیت آن را منتشر کرد. اینها جزو حقوق متهم و زندانی است که باید مخفی بماند. از آن طرف ما از برادران مجاهد هم می‌خواهیم که در این زمینه با مقامات قضایی همکاری کنند تا حقیقت روشن بشود و آقای سعادت‌ی از این "اعتصاب سخن" دست بردارد و سخن بگوید. قبل از این که او بازجویی پس بدهد مطالبی را از قول او در روزنامه جمهوری اسلامی نوشته بودند - آقای میرحسین موسوی سردبیر روزنامه جمهوری اسلامی از من گله کرد که تو گفته‌ای "برادران مجاهد" ولی به ما فقط گفته‌ای "جمهوری اسلامی". گفتیم: "چه اشکالی دارد؟" گفت: "شما از آنها طرفداری کرده‌اید" گفتیم: "من به هیچ وجه از آنها طرفداری نکردم - من به عنوان نهضت آزادی می‌گفتم نه شخص خودم - بلکه ما از هر دو طرف خواهش کردیم که همکاری کنند و کار خلاف قانون انجام ندهند". بلکه ما متهم بودیم که از مجاهدین دفاع می‌کنیم، ولی حقیقتاً نه از مجاهدین دفاع می‌کردیم و نه از طرف مقابل، بلکه

همسر من می گفت که من خودم شاهد بودم و از دوستم هم شنیدم که اعضای سازمان مجاهدین خیلی به انقلاب و امام بد می گویند. من اینها را به مسعود رجوی می گفتم و او در برابر من می گفت که بسیار کار بدی می کنند، من مؤاخذه شان می کنم، چنین و چنان می کنم، ولی بعدها می دیدم که رفتار دانشجویان در آنجا و در جای دیگر بدتر شد. بعد از مدتی فهمیدم که او وانمود می کند که ما با این رفتارها و گفته ها مخالفیم، اما شاید دستورالعملی هم به آن بچه ها داده باشند که به این شکل برخورد کنند و موضع خودشان را به دیگران اعلام کنند. من احساس می کردم که شخصیت و روش دوگانه ای در او هست

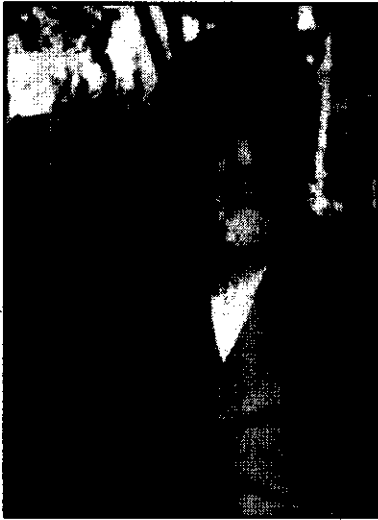
همیشه می خواستیم کارها طبق روال قانونی انجام بگیرد و مسالمت آمیز باشد و انقلاب به تنش کشیده نشود. روزی من در منزل آقای رضایی واقع در خیابان بهار خدمت آقای طالقانی بودم که خانم ایشان آمد و گفت: "خانم آقای سعادت آمد می خواهد شما را ببیند." یکبار به آیت الله طالقانی عصبانی شد و گفت: "من نمی خواهم به ملاقاتم بیاید." خانم خیلی متمسکانه پرسید که چرا؟ ایشان گفتند: "حقیقت را به من نمی گوید تا من از او دفاع کنم." خانم اقا اصرار کرد و ایشان اجازه داد که خانم سعادت بیاید. از همان آغاز آیت الله طالقانی خیلی به ایشان تشر زد و تند صحبت کرد که "چرا حقیقت را به من نمی گوید تا من از او دفاع کنم؟" او گفت: "من غیر از حقیقت چیزی خدمت شما نگفتم." آیت الله طالقانی بعد از این تندی ها، شروع کرد به نصیحت کردن که شما دختر من هستید و او پسر من است. نباید این طور باشد و بعد هم مقداری تسلی اش داد که ان شاء الله درست می شود، آزاد می شود و آن خانم هم رفت.

راجع به اصل قضیه صحبت نکردند که درست بوده یا غلط؟

اصل موضوع مورد بحث قرار نگرفت، فقط برخورد آیت الله طالقانی را می خواهم عرض کنم که با اینها چگونه بود. من هر وقت که خدمت ایشان می رسیدم، اگر اینها پیغامی داده بودند و اگر درخواستی داشتند می دادم. چند بار پرویز یعقوبی یا موسی خیابانی به من مراجعه می کردند و می گفتند که از اقا بخواه که چنین و چنان کند و من وقتی خدمت اقا می گفتم، ایشان می فرمود: "بسیار خوب و طوری این را می گفت که من فهمیدم که نمی خواهد عمل کند یا به اینها توجه کند. ممکن بود که من توجه نداشته باشم و درخواست اینها را خیلی ساده و صادقانه بدانم، اما آیت الله طالقانی کسی نبود که تحت تأثیر حرف های آنها قرار بگیرد یا اگر درخواست نابه جایی داشتند بپذیرد.

موضع مرحوم طالقانی همزمان با محاصره ستاد مرکزی آنها چگونه بود؟

عصر ماه رمضان بود در سال ۱۳۵۸، من در دفتر نهضت آزادی نشسته بودم، پرویز یعقوبی تلفن کرد و گفت: "ستاد ما را محاصره کرده اند. شما به آیت الله طالقانی بگویید که دستور بدهند محاصره شکسته شود." گفتم: "من الان نمی دانم ایشان کجاست." تلفن کردم به منزل آقای رضایی و از همسر آیت الله طالقانی پرسیدم که اقا کجاست؟ گفت که افطار منزل آقای احمد صدر حاج سید جوادی است. من و فریدون سبحانی به منزل صدر حاج سید جوادی رفتیم و دیدیم که اتفاقاً مهندس بازرگان، دکتر ابراهیم یزدی، مهندس صباغیان و یکی دوفرد دیگر از وزرا و آیت الله طالقانی آنجا بودند و شهید قدوسی هم بود. او تازه به دادستانی انقلاب منصوب شده بود و آمده بود آنجا تا خودش را به دولت یا آیت الله طالقانی معرفی کند. من رفتم به آیت الله طالقانی گفتم: "ستاد جنبش ملی مجاهدین را محاصره کرده اند. شما دستور بفرمایید که اینها پراکنده بشوند." گفتم: "چرا من دستور بدهم؟" گفتم: "برای این که خطرناک است، ممکن است تیراندازی کنند. نیروهای مسلح اطرافشان را گرفته اند." خیلی قاطع گفتم: "نه، من چنین کاری نمی کنم." من تعجب کردم و گفتم: "ممکن است بفرمایید چرا این کار را نمی کنید؟" گفتم: "فردا چریک های فدایی هم توقع دارند که من از آنها پشتیبانی کنم. اگر محاصره شان کردند دستور شکستن حصر بدهم." گفتم: "آقا چریک های فدایی چه حقی دارند، اینها مسلمانند و به شما وابسته هستند و توقعشان بجاست." اتفاقاً موقع نماز مغرب بود. ایشان اقامه بست و گفت: "تو برو و همین پیغام را برسان." البته می خواست ما را از سر خودش باز کند. گفتم: "آقا کسی که به من اعتنا نمی کند، شما باید دستور بدهید." من و دکتر یزدی بیرون اتاق ایستاده بودیم و مشغول صحبت بودیم. در همین اثنا محسن رضایی - برادر شهید احمد رضایی - آمد و گفت: "از اقا اجازه بگیر، مسعود می خواهد ایشان را ببیند." من گفتم: "آقا در حال حاضر عصبانی است. اگر من بخواهم از ایشان اجازه بگیرم، اجازه نمی دهد، برو بگو مسعود بیاید. بقیه اش با من." او رفت و همان طور که در بیرون از ساختمان داشتم با دکتر یزدی صحبت می کردم، مسعود رجوی آمد و بدون اعتنا از کنار ما رد شد و به طرف آیت الله طالقانی رفت. همین طور که من و دکتر یزدی ایستاده بودیم و صحبت می کردیم، دیدیم که فریاد آیت الله طالقانی بلند شد. من رفتم داخل، دیدم سر مسعود داد می زند که "تقصیر خودتان است. شما با کمونیست ها یکی شده اید. تمام راهتان را یکی کرده اید. تفنگ جمع کرده اید. چرا این کار را کرده اید؟ من به هیچ وجه اقدامی نمی کنم." دیدم که آقای مهندس بازرگان خیلی ملایم به مسعود رجوی گفت: "محل ستاد شما متعلق به مردم است، متعلق به من که نیست. لذا من دوهفته به شما فرصت می دهم، الان هم خدمت امام تلفن می کنم که جمع کنید و از اینجا بروید." و با لحن گلایه آمیزی گفت: "که بالا غیرتاً کاری نکنید که باعث درگیری بشود." مسعود رجوی هم گفت: "من نمی توانم تضمین کنم." خیلی از موضع بالا صحبت کرد و بلند شد که خدا حافظی کند و برود. من پشت سر مسعود رجوی رفتم و دستش را گرفتم. چون در



آیت‌الله طالقانی، مقابل زندان
شماره ۴ قمر (سال ۱۳۴۵)

شب‌های ماه رمضان در دانشگاه تهران سلسله سخنرانی‌هایی داشت. گفتم: "به دانشگاه نرو و فتنه کنی و سروصد راه بیندازی." گفت: "نه، من هر چه آیت‌الله طالقانی گفته می‌گویم." در حالی که آیت‌الله طالقانی چیزی نگفته بود و فقط به آنها توپ و تشر زده بود. گفتم: "به هر حال آرامش را حفظ کن." گفت: "باشد." ایشان رفت و آقای مهندس بازرگان به آقای صدر گفت که به امام تلفن کن و از ایشان بخواه که محاصره‌کنندگان از اطراف ساختمان کنار بروند و اینان در فرصتی مناسب ساختمان را تخلیه کنند. آقای صدر تلفن کرد و احمد آقا پیام آقای مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی را به امام داد که اینها محاصره شده‌اند. بعد از چند دقیقه احمد آقا گفت که امام می‌فرماید: "اینها اسلحه‌هایشان را تحویل بدهند، ولی در همان محل ستادشان باشند." آقای طالقانی و مهندس بازرگان هم قبول کردند. چندی گذشت. بعد معلوم شد که آن شب آیت‌الله طالقانی قرار بوده برای افطار منزل فرزندشان ابوالحسن برود و با این پیشامدها مجبور شده افطار را همان‌جا منزل آقای صدر بماند. یک ساعت بعد آیت‌الله طالقانی رفت. البته من نمی‌دانستم کجا می‌رود و بعد فهمیدم - ما هم به خانه رفتیم. حدود ساعت یازده بود که دیدم تلفن زنگ زد و آقای بسته‌نگار گفت: "آقا با شما کار دارد." آیت‌الله طالقانی گفت: "من از جلوی ستاد جنبش ملی مجاهدین رد می‌شدم که حسین اخوان ماشین مرا نگه‌داشت و آمد از من خواهش کرد که آقا شما دستور بدهید این محاصره برداشته شود. من هم گفتم بسیار خوب و آمدم اینجا، ولی

شما الان تلفن کن و به آنها بگو که چریک‌های فدایی در اطراف ساختمان از شما حمایت می‌کنند، شما بگویید که چریک‌های فدایی از آنجا بروند تا من هم به محاصره‌کنندگان بگویم که آنجا را ترک کنند." من گفتم: "آقا شما از کجا فهمیدید که اینها چریک‌های فدایی هستند." گفت: "بازویند داشتند با آرم خودشان و شعار می‌دادند." سلام بر مجاهد - درود بر فدایی "من به پرویز یعقوبی تلفن کردم و گفتم: "آقا چنین بیگمی داده." گفت: "بله، چریک‌های فدایی هستند. خانواده‌ها هم هستند، شما از آقا بخواهید که این را بنویسند و پیامی بدهند، چشم، ما می‌گوییم که بروند." البته من نمی‌دانستم که آقا کجاست و مخصوصاً هم از ایشان نپرسیدم، که من از این طرف تماس نگیرم تا هر وقت ایشان لازم دانستند تماس بگیرند. ساعت دوازده مجدداً آیت‌الله طالقانی با منزل ما تماس گرفتند و گفتند: "من این مطلب را نوشته‌ام. برایت می‌خوانم، گوش کن ببین خوب است یا نه؟" خواندند و در آنجا گفته بودند که من از همه کسانی که در اطراف هستند خواهش می‌کنم که اینجا را ترک کنند. گفتم: "آقا شما این را خیلی ملایم فرمودید. آنهایی که حرف شما را گوش می‌کنند دوستان ما هستند. آنها ممکن است ترک کنند و بروند، ولی آنهایی که مسلح‌اند می‌خواهند این ساختمان را بگیرند آنجا را ترک نمی‌کنند." گفت: "خودشان گفته‌اند که همین کافی است." تقریباً ساعت دو نیم بعد از نیمه‌شب بود که خانم مفیدی زنگ زد و گفت: "شما گفتید که آقا عنقریب پیام می‌فرستد ولی هنوز نرسیده است و این محاصره هم ادامه دارد." گفتم: "من نمی‌دانم آقا کجاست، تلفنش را هم ندارم." فقط تلفنی گفتند: "من پیام را نوشته‌ام، حتی متنش را هم برای من خواند و من هم خواهش کردم که هرچه زودتر بفرستند ولی نمی‌دانم چه شد." صبح تحقیق کردم و متوجه شدم که هنوز پیامی از آیت‌الله طالقانی نرسیده. به منزل آقای رضایی تلفن کردم و دیدم که آقا آنجاست. گفتم: "پیام نفرستادید؟" گفت: "نه، نفرستادم." گفتم: "آقا فاجعه به‌بار می‌آید." گفت: "هیچ طوری نمی‌شود. هیچ نگران نباش." من احساس کردم که مسئله خاصی در میان است. بعد فهمیدم که مجاهدین می‌خواهند از آقا سوء استفاده کنند، پیام بدهد اینها متفرق بشوند، ولی آنها دست از انبار کردن اسلحه و کارهای مخفی‌ای که دارند برندارند و آقا هم در اینجا وجه‌المصالحه بشود. آقا هم خوب فهمیده و حاضر نشده که در بست در اختیار آنها باشد و هر چه خواستند انجام بدهد.

چهارم خرداد ۱۳۵۸، مجاهدین مراسمی در ترمینال خزانه گرفته بودند. آیت‌الله طالقانی به من گفتند: "از من خواسته‌اند که پیامی بدهم. تو پیامی بنویس و در این پیام اول از مؤسسان تجلیل کن و در آخرش هم بنویس که امیدوارم مجاهدین کنونی راه مؤسسان را بدون انحراف ادامه دهند." من به خانه آمدم و این را نوشتم. به آقا تلفن کردم و گفتم که اجازه بفرمایید بخوانم. خواندم، ایشان گفتند که "خیلی خوب است. ولی مجاهدین آمدند و پیام را به صورت نوار از من گرفتند. شما این نوشته را ببرید و در آنجا به عنوان نهضت آزادی بخوانید." اتفاقاً وقتی هم که از من به عنوان نهضت آزادی دعوت کردند، رفته و نوشته را هم بردم.

■ نهضتی‌ها هم پذیرفتند که خوانده شود؟

□ من فقط با آقای مهندس سبحانی مشورت کردم و ایشان هم پذیرفتند. وقتی که من رفته، هنوز سخنرانی شروع نشده بود. مسعود رجوی و موسی خیابانی نشسته بودند و من هم کنار آنها نشستم. در آغاز جلسه، مسعود رجوی

**مرحوم طالقانی
می‌گفت: "نه مجلس
مؤسسان پیشنهادی
آقای مهندس بازرگان
که بخواهند چهارصد
- پانصد نفر جمع
بشوند و به هیچ‌جا
نرسد و نه فراندوم
پیشنهادی آقای
هاشمی رفسنجانی.
بہتر است که عدای
خبره بنشینند و
قانون اساسی را
بررسی کنند، شصت
- هفتاد نفر باشند."
و امام پذیرفته بود و
گفته بود که نظر
آقای طالقانی درست
است**

چهارم خرداد
۱۳۵۸، مجاهدین
مراسمی در ترمینال
خزانه گرفته بودند.
آیت‌الله طالقانی به
من گفتند: "از من
خواسته‌اند که پیامی
بدهم. تو پیامی
بنویس و در این پیام
اول از مؤسسان
تجلیل کن و در
آخرش هم بنویس که
امیدوارم مجاهدین
کنونی راه مؤسسان
را بدون انحراف ادامه
دهند"

در نماز جمعه‌های
آیت‌الله طالقانی من
مسئول بررسی
شعارها و مطالبی
بودم که پیش از
خطبه گفته می‌شد.
آقا به من می‌گفتند
نگاه کن که مطلبی
نداشته باشد که
باعث تشنج و
درگیری بشود

شروع کرد به بیان خصوصیات رئیس‌جمهوری. موسی خیابانی گفت: "منظورش کیست؟" من به شوخی گفتم: "خودتی. مگر تو نمی‌دانی که منظورش چه کسی است؟ خیلی روشن دارد می‌گوید." گفت: "نه نمی‌دانم." گفتم: "دارد خصوصیات آیت‌الله طالقانی را می‌گوید. آقای خیابانی! بگویند که این بازی‌ها را در نیاورد." گفت: "نه، دارد جدی می‌گوید." گفتم: "آیت‌الله طالقانی که نباید رئیس‌جمهوری بشود." مسعود رجوی در آخر صحبتش شعار داد که "رهبر خمینی، رئیس‌جمهور طالقانی" ملت هم در پایین خیلی کف زدند و شاید حدود دویست- سیصد هزار نفر آنجا جمع شده بودند. بعد از من خواستند که صحبت کنم. وقتی که جمعیت مرا دیدند، یکپارچه کف زدند، هورا کشیدند و تجلیل کردند. وقتی که من پیام نهضت آزادی را که به توصیه آیت‌الله طالقانی نوشته بودم خواندم و مخصوصاً در آخر که آن جمله را گفتم، احساس کردم که شاید دوهزار نفر هم برای من کف نزد. چگونه همه این احساس را داشتند، نمی‌دانم. از آنها خداحافظی کردم و آمدم و به آیت‌الله طالقانی هم گفتم: "پیام را خواندم گفت: "بسیار کار خوبی کردی."

■ نوار پیام ایشان در چه زمینه‌ای بود؟

□ ایشان به اصحاب‌الاحدود که در سوره بروج وضعشان آمده، اشاره کرده و بنیان‌گذاران را به اصحاب‌الاحدود تشبیه کرده بود که بی‌گناه به شهادت رسیده بودند. اما اصلاً ذکر از مجاهدین کنونی نکرده بودند. احتمالاً در کتاب "از آزادی تا شهادت" این پیام آمده باشد. دوشب بعد در سیمای جمهوری اسلامی برنامه "با قرآن در صحنه" بود. دکتر احمد جلالی مجری برنامه به آقای طالقانی گفت: "آقا مجاهدین شما را به‌عنوان رئیس‌جمهوری کاندیدا کرده‌اند. نظر شما چیست؟" آقا اول شوخی کرد و گفت: "از پرروز تا به حال که این را شنیده‌ام از خوشحالی خواب به چشمانم نرفته" و ناگهان تغییر حالت دادند و با عصبانیت گفتند: "دست بردارید از این بازی‌ها. ما را چه به ریاست جمهوری. کار را باید به کاردان سپرد و ما باید برگردیم به منبر و محراب خودمان و ارشاد و نظارت داشته باشیم." بعد هم در کوچه و خیابان روی دیوارها نوشتند که "رهبر خمینی- رئیس‌جمهور طالقانی". من شنیدم که اینها بعد از قیام ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ تحلیلی که کرده بودند هماهنگ با مارکسیست‌ها بوده که این یک عمل زودرس است و هنوز مردم ایران آمادگی انقلاب ندارند. کار بسیار اشتباهی است و با شکست قطعی مواجه خواهد شد.

■ چه شد که مجلس مؤسسان به مجلس خبرگان قانون اساسی تبدیل شد؟

□ شورای انقلاب در منزل آقای موسوی اردبیلی جلسه‌ای تشکیل داده بود، ممکن است همه اعضای شورای انقلاب نبودند، ولی آقایان مهندس سبحانی، هاشمی رفسنجانی، خامنه‌ای، موسوی اردبیلی بودند، مهندس بازرگان در آنجا اصرار داشتند که باید مجلس مؤسسان تشکیل بشود و کار من تمام بشود و به پایان برسد. آقای هاشمی رفسنجانی مخالفت کرد و گفت: "آقای مهندس بازرگان! اگر مجلس مؤسسان تشکیل بشود، دویست- سیصد تا آخوند به اینجا می‌ریزند و قانون اساسی‌ای می‌نویسند که به نفع ما نیست، بهتر است که قانون اساسی را به فرزاندم بگذاریم." بعد که اختلاب خیلی بالا گرفت. آیت‌الله طالقانی وسط را گرفته و گفت: "نه مجلس مؤسسان مهندس بازرگان که بخواهند چهارصد- پانصد نفر جمع بشوند و به هیچ‌جا نرسد و نه فرزاندم. بهتر است که عده‌ای خبره بنشینند و قانون اساسی را بررسی کنند. شصت- هفتاد نفر باشند." بعد گزارش آن جلسه را پیش امام برده بودند و امام پذیرفته بود و گفته بود که نظر آقای طالقانی درست است.

■ ماجرای دستگیری مجتبی طالقانی چه بود؟

□ وقتی شنیدم مجتبی را دستگیر کرده‌اند، رفتم به ستاد آقای طالقانی در خیابان هدایت، دیدم در بسته است. در زدم و نگهبانی آمد. گفتم: "آقا اینجا است؟" گفت: "نه." گفتم: "کجاست؟" گفت: "نمی‌دانم." به منزلشان رفتم، ولی آنجا هم نبودند. من جریان را این‌طور شنیدم که وقتی به آقا خبر می‌دهند معلوم می‌شود که مجتبی با ابوالحسن رفته بودند به سفارت فلسطین، که ماشین آنها را تعقیب می‌کنند و بعد می‌ریزند. کسی نمی‌دانست که آنها را کجا برده‌اند، ولی سرنخی پیدا کرده بودند و ظاهراً ماشین آنها را جلوی سپاه عباس‌آباد (بهشتی کنونی) دیده بودند. آن سپاه هم دست محمد منتظری، غرضی و دانش بود. آقای علی‌بابایی تیمسار امیر رحیمی را می‌خواهد و ایشان هم به آنجا می‌رود. در واقع دنبال راه‌حل بوده‌اند. مرحوم علی‌بابایی خاطراتش را در این مورد در مجله سروش به تفصیل آورده است. آقای دانش را هم می‌آوردند. ایشان اول اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید من هیچ خبری ندارم و ارتباطی هم به من ندارد. سرتیپ امیر رحیمی تهدید می‌کند و می‌گوید: "به هر حال تا وقتی که مجتبی بیاید، تو اینجا هستی." آقای دانش با آقای غرضی تماس تلفنی می‌گیرد و می‌گوید من در چنین موقعیتی هستم و اگر شما می‌دانید مجتبی

کجاست، آزادش کنید. ظاهراً این کشمکش تا صبح ادامه داشته و صبح اینها را آزاد می‌کنند. من بعد فهمیدم که آیت‌الله طالقانی از تهران بیرون رفته‌اند و معلوم شد که محمد منتظری، آقای غرضی و آلا دیپوش که در خاورمیانه یعنی در بیروت و دمشق فعالیت می‌کرده‌اند، احتمالاً درگیری‌هایی با مجتبی داشته‌اند. مجتبی به گروه جدا شده از مجاهدین پیوسته بود و خودش گفته بود که عضو پیکار نیستم، ولی به‌رحال از مسلمانان هم جدا شده بود. قبل از این گرفت و گیر، یک روز من خدمت آیت‌الله طالقانی رفتم و گفتم: "مجتبی چه طور است؟" گفت: "مجتبی با من درددل‌هایی کرده و گفته چه جریانی شد که با اینها رفتم و الآن هم مارکسیست نیستم." آیت‌الله طالقانی به من گفت: "اگر می‌توانی تو با او صحبت کن، به نظر می‌رسد که نرم شود و راه بیاید." البته من دیگر مجتبی را ندیدم و صحبتی هم با او نکردم، ولی آقا امید داشت که شاید ایشان از آن راه برگردد.

آیت‌الله طالقانی از تهران رفتند و اعلام هم کردند که "به خاطر فرزند خودم نیست، بلکه به دلیل بی‌نظمی و هرج و مرجی است که در کشور به‌وجود آمده، وقتی که نسبت به فرزند من این چنین رفتار می‌کنند، نسبت به دیگران چه خواهند کرد. من می‌خواهم کار به جایی برسد که اصلاً چنین ناامنی‌هایی نباشد." داستان‌ش را می‌دانید که حاج سیداحمد آقای خمینی واسطه شد و ایشان رفتند قم نزد امام و قول تشکیل شوراها را گرفتند و بعد به تهران برگشتند. وقتی که آقا نبودند، مجاهدین اعلام کردند که ما برای جنگیدن با مخالفین یک لشکر در اختیار آیت‌الله طالقانی می‌گذاریم. و در خیابان تظاهرات کردند. وقتی آیت‌الله طالقانی آمدند، من گفتم: "مجاهدین چنین کاری کرده‌اند." ایشان نزدیک به این مضمون گفتند که: "غلط کردند. من به لشکری احتیاج ندارم" که بعد خودشان هم اعلامیه‌ای آرام و مسالمت‌آمیز دادند که کاری که من کردم برای این بود که درگیری‌ها پیش نیاید، نه این که لشکر کشی بشود و دو گروه بخواهند مقابل هم قرار بگیرند.

به نظر من اقدام مجاهدین در اینجا حرکتی نسنجیده و قدرتمایی بی‌جایی بود. در انتخابات مجلس خبرگان هم ما ناظرانی از طرف نهضت آزادی فرستاده بودیم و هم کسانی دیگر. ناظران نهضت آزادی جوانان بی‌ادعایی بودند که مایل بودند انتخاباتی قانونی و درست اجرا بشود. به ما گزارش دادند که هم بچه‌های مجاهد خیلی تقلب اعمال نفوذ و کارهای ناشایست می‌کردند و هم بچه‌های حزب جمهوری اسلامی. گزارش کتبی به من داده بودند. گزارش جمهوری اسلامی را به حزب جمهوری اسلامی نزد دکتر باهنر بردم و به ایشان گفتم که این گزارش بچه‌های شماست، شماره صندوق، حوزه و همه اینها را نوشته بودند و دقیقاً این گزارش مستند بود که چه کارهایی کرده‌اند. دکتر باهنر خندید و گفت: "آقای جعفری چرا تخلف مجاهدین را نمی‌گوی." من با ناراحتی گفتم: "آقای دکتر باهنر من از شما توقع نداشتم که این تلقی را از من داشته باشید. من تخلفات بچه‌های جمهوری اسلامی را به شما می‌گویم و تخلفات مجاهدین را به مسعود رجوی می‌گویم، نه به شما. همچنان که تخلفات بچه‌های جمهوری اسلامی را هم به مسعود رجوی نمی‌گویم. من می‌خواهم کار اصلاح بشود." بعد خندید و گفت: "نه، من شوخی کردم. واقعاً می‌دانم که شما بی‌طرفانه و خالصانه این کار را انجام می‌دهید." به مسعود رجوی هم گفتم: "او گفت که اگر به من گزارش رسید که تخلف کرده‌اند پدرشان را درمی‌آورم. چنین و چنان می‌کنم." گفتم: "این گزارش مستند است. افراد خودتان مسلماً گزارش نمی‌دهند که ما خلاف کردیم، ولی مطمئن باش که این گزارش بی‌طرفانه‌ای است." با این که ایشان پذیرفت، اما من می‌دانستم که هیچ ترتیب‌اثری نخواهد داد.

جریان دیگر، جریان بچه‌هایی بود که نشریه "نجاهد" را به‌دست می‌گرفتند و در خیابان می‌ایستادند. من شنیدم که مسعود رجوی دستور داده که بچه‌ها مخصوصاً دختر و پسر روزنامه را به‌دست بگیرند و همین‌طور بایستند و وقتی مخالفان اینها را اذیت کردند، حتی اگر به اینها چاقو هم زدند هیچ مقاومتی از خودشان نشان ندهند از یکی دیگر از دوستان مطمئن شنیدم که گفتند مسعود گفته که من می‌خواهم با خون این جوانان به دنیا ثابت کنم که انقلاب خمینی خونین بوده و مردمی نبوده است. یعنی از این جوان‌ها سوه استفاده می‌کردند و اینها را وسیله قرار داده بودند که خرده حساب‌ها را تسویه کنند.

در نماز جمعه‌های آیت‌الله طالقانی من مسئول بررسی شعارها و مطالبی بودم که پیش از خطبه گفته می‌شود. کسان دیگری هم بودند آقای مجتهد شبستری می‌آمد سخنرانی می‌کرد یا دیگران نوشته‌های می‌دادند، آقا به من می‌گفتند نگاه کن که مطلبی نداشته باشد که باعث تشنج و درگیری بشود.

روز عیدفطر، چند روز پس از شهادت شهید عراقی، دیدم پدر و برادر شهید عراقی در همان کانتینر محل برگزاری نماز جمعه در دانشگاه تهران، پیش آیت‌الله طالقانی آمدند. ایشان به آنها تسلیت گفت و خیلی هم از شهید عراقی

بعد از حادثه امجدیه یک روز آقای محسن رضایی آمد و گفت که بیا خانه ما من با شما کار دارم. من رفتم آنجا دیدم که پرویز یعقوبی هم هست. پرویز گفت: "به نظر شما ما چه کار کنیم؟" گفتم: "اگر از من می‌پرسید، من خالصانه و برادرانه یک پیشنهاد دارم. شما شش‌ماه تمام فعالیت‌هایتان را تعطیل کنید و به امام بگویید که ما برای اثبات حسن نیت خودمان فعالیت این جنبش را موقتاً تعطیل کردیم تا معلوم بشود که این تحریکات از طرف ما نیست و ما هم نمی‌خواهیم که منافقانه عمل کنیم، بلکه صادقانه عمل می‌کنیم و دیگر شما باید خودتان قضاوت کنید. بعد از شش‌ماه شما می‌توانید با دست داشتن برگ برنده بگویید که ما در این مدت هیچ‌گونه فعالیتی نکردیم و حالا شما اجازه می‌دهید که فعالیت کنیم. مسلماً ایشان هم اجازه می‌دهند." گفتم: "ما به هیچ وجه حاضر نیستیم خودمان را از صحنه کنار بکشیم و راه حل دیگری بگو." گفتم: "اگر با من مشورت کردید، تنها همین راه به نظر من می‌رسد." گفتم: "این امکان‌پذیر نیست" و از هم جدا شدیم. شاید آخرین مشورتی هم که با من کردند همین بود

درگیری این دو گروه، هر دو برای قدرت طلبی بود. در واقع از مجموعه رفتار و گفتار مجاهدین این طور فهمیدم که خودشان را صاحب اصلی انقلاب می دانستند. می گفتند ما بودیم که زمینه انقلاب را فراهم کردیم و انقلاب به اینجا رسیده است. نمی گفتند که ما هم باید در اداره انقلاب شریک باشیم، بلکه می گفتند که انقلاب باید در دست ما باشد. مجاهدین می گفتند اینها با روش ارتجاعی و روش واپسگرا نمی توانند انقلاب را اداره کنند و روش آنها انحصار طلبانه است. رقبا هم می گفتند که مجاهدین کجا بودند موقعی که مردم تظاهرات کردند و پشت سر امام خمینی حرکت کردند. بنابراین آنها هیچ حق و سهمی ندارند که بخواهند در اداره امور شرکت کنند یا این که انقلاب را در اختیار بگیرند. هر دو طرف در برابر یکدیگر صف آرایی کرده بودند و برای یکدیگر نقشه داشتند

تجلیل کرد، چنان که در خطبه نماز جمعه هم از ایشان اسم برد و تجلیل کرد. برادر شهید عراقی نوشته ای داشت که گفت من می خواهم این را بخوانم. آیت الله طالقانی همان جا از او گرفت و به من داد و گفت که نگاه کن. من نگاه کردم دیدم شدیداً به دولت حمله کرده که چرا دولت برای شهید عراقی محافظ نگذاشته و باعث ترور او شده. من دیدم که حرف غیر منصفانه ای است، زیرا اولاً شهید عراقی نماینده امام در روزنامه کیهان بود و خود ایشان هم شخص شجاعی بود و به محافظ نیاز نداشت و از دولت هم تقاضا نکرده بود که برایش محافظ بگذارد و خودش هم نمی خواست. ضمن آن که دولت آن روز امکاناتی در دست نداشت و جریان "فرقان" شهید عراقی را ترور کرد و ربطی به دولت نداشت. من به آیت الله طالقانی گفتم: "مطالب علیه دولت خیلی تند است." گفت: "نه خوانده نشود." برادر شهید عراقی گفت: "چرا خوانده نشود؟" آقا گفت: "در اینجا مصلحت نیست که علیه دولت سخن گفته شود. نه علیه دولت، نه علیه هیچ یک از افرادی که کار می کنند، برای این که ما نمی خواهیم درگیری و تنش ایجاد شود." پدر شهید عراقی خیلی تند شد و با عصبانیت رو کرد به آیت الله طالقانی گفت: ما می دانیم که کمونیست ها دور شما را گرفته اند و نمی گذارند که حرف حق اینجا زده شود. که شاید منظور من بودم. آیت الله طالقانی هم خیلی با ملایمت گفت: "نه، چنین چیزی نیست. هیچ کس هم دور مرا نرفته، نه کمونیست و نه غیر کمونیست، من خودم مصلحت نمی دانم که این حرف زده شود." به هر حال آنها با ناراحتی از آنجا رفتند. آیت الله طالقانی در سخنرانی روشنگرانه ای در دانشگاه تهران گفته بودند: "جوجه کمونیست ها می خواهند برای ما تکلیف روشن کنند. اگر لازم بشود من خودم هم در تانک می نشینم و با اینها می جنگم." بعد دیدم که مجاهدین مجموعه این خطبه ها را منتشر کرده بودند، ولی قسمتی را که ایشان از شهید عراقی تجلیل کرده بود و بعضی از این مطالب را حذف کرده بودند، یعنی بر خورد گزینشی داشتند. همان جا اعلام شد که نماز جمعه هفته آینده در بهشت زهرا بر سر قطعه شهدای ۱۷ شهریور برگزار می شود. چون جمعه ۱۶ شهریور بود. از این جهت ما به بهشت زهرا رفتیم و آنجا اتفاقاً ناطق قبل از خطبه های نماز جمعه آقای مجتهد شبستری بود. خطابه ای هم من خودم درباره شهدای ۱۷ شهریور نوشته بودم و خواندم. آیت الله طالقانی مسئله شوراها را مطرح کردند که "بارها من گفته ام که شوراها باید تشکیل شود که مردم باور کنند آزاد شده اند و کارشان به دست خودشان افتاده، اما نمی کنند. چرا، نمی دانم." البته بعد گفتند "من می دانم که چرا انجام نمی دهند، چون آن وقت می گویند ما چه کاره ایم؟ شما هیچ کاره اید. شما بروید دنبال کارتان. بگذارید مردم خودشان سرنوشت خودشان را به دست بگیرند." پس از خطبه قرار شد غسلخانه جدید بهشت زهرا افتتاح شود. به اتفاق آیت الله طالقانی رفتم. آقای خسرو منصوریان از طرف مهندس توسلی که شهردار تهران بود مسئول بهشت زهرا بود. رفتم و غسلخانه را افتتاح کردیم. آیت الله طالقانی به غسل آنجا گفت: "بابا جان من آمدم زیر دست، مرا ملایم بشوی ها!" او گفت: "خدا نکند، ان شاء الله که شما زنده باشید" و بعد هم آنجا را افتتاح کردند و برگشتیم. موقع برگشتن، ایشان سوار ماشین خودشان شد، من هم سوار شدم که همراهشان بروم، ولی یک مرتبه مجاهدین آمدند و گفتند ما می خواهیم مراسم سالگرد مهدی رضایی را برگزار کنیم و شما به آقا بگویید که شرکت کند. من به آقا اطلاع دادم. ایشان گفت که خیلی خسته هستم و مریضم نمی توانم، تو از جانب من برو. من پیاده شدم و رفتم. اما آنها خیلی سرد برخورد کردند و اصلاً اعتنایی نکردند. فکر کردند که من به آقای طالقانی گفته ام که آقا اجازه بده من بروم. ولی ایشان واقعاً خسته شده بود. عصر آن روز در مراسم مهدی رضایی، درگیری های شدیدی با مخالفان پیش آمد. ما هم پادرمیانی کردیم، ولی نه این طرف به ما اعتنا می کردند، نه آن طرف. من به خانه آمدم و دیگر خدمت آیت الله طالقانی نرفتم. قرار بود روز شنبه که ۱۷ شهریور بود آیت الله طالقانی به میدان شهدا بیایند و مردم نماز ظهر و عصر را پشت سر ایشان اقامه کنند.

بعد از خطبه عید فطر که آیت الله طالقانی درباره کمونیست ها، کردستان و امام صحبت کردند، واکنش مجاهدین چه بود؟ ما شنیده بودیم که آنها گفته بودند آقا رنگ آخوندی اش گل کرده است.

□ من هم غیر مستقیم شنیدم، ولی از خودشان نشنیدم. مخصوصاً از واژه "جوجه کمونیست ها" خیلی ناراحت شده بودند. این مطالب را به من نمی گفتند. درست برعکس وانمود می کردند و خودشان را خیلی موافق نشان می دادند. روز شنبه من همراه آقای منصوریان رفتم به میدان شهدا (ژاله). مردم زیادی جمع شده بودند و تمام خیابان ۱۷ شهریور کنونی و خیابان پیروزی ملو از جمعیت بود، اما از آیت الله طالقانی خبری نبود. من از تلفن عمومی با منزل آقا تماس گرفتم و گفتم: "مردم منتظر هستند تا نماز را پشت سر شما اقامه کنند." ایشان گفت: "من بیمارم. و خیلی خسته هستم. به مردم بگویید که خودشان نماز را به جماعت بخوانند و پراکنده شوند." ما هم بلندگو گذاشتیم، ولی تا

بعد از شهریور و فوت
آیت الله طالقانی، حادثه
مهمی که پیش آمد و
شاید نقطه عطفی برای
مجاهدین بود، حادثه
امجدیه بود من
نمی گویم که طرف مقابل
بی تقصیر بود، اما
خودشان هم تحریک
می کردند و
می خواستند زمینه ای
فراهم کنند که حتماً به
کشت و کشتار برسد



آنجا که مردم را می دیدیم و صدایمان می رسید به آنها ابلاغ کردیم. بعد شنیدم که آیت الله طالقانی همان شب برای استراحت عازم شمال شده اند. آیت الله طالقانی را ظاهراً اطراف تنکابن برده بودند و نمی خواستند جایی که ایشان را می شناسند ببرند. هتلی هم پیدا نکرده بودند، به کلبه یک روستایی رفته بودند که البته آن شخص هم نشناخته بود که ایشان چه کسی هستند، ولی دیده بود که سیدبزرگواری آمده و به خودش و همراهانش جا داده بود و تا صبح هم نشسته بود و درددل می کرد. صبح آیت الله طالقانی می گوید: "حالم بدتر شده، به تهران برگردیم." روز یکشنبه صبح برگشته بودند که مصادف با ۱۸ شهریور بود، ولی از کرج تا تهران به خاطر این که پایان تعطیلات بوده ترافیک سنگینی بوده است، به طوری که سه - چهار ساعت در این ترافیک معطل شده بودند و ایشان سخت خسته شده و به راننده می گوید که مرا به در مجلس خبرگان برسان چند دقیقه ای بروم و بعد به خانه می روم. ظاهراً نیم ساعتی در مجلس خبرگان بوده اند و از آنجا هم به خانه رفته بودند.

■ در سفر شمال چه کسانی با ایشان بوده اند؟

□ از فرزندان خودشان ابوالحسن بود و یک نفر به عنوان محافظ ایشان بود، راننده را هم نمی شناسم. سه نفر بیشتر نبوده اند. از آنجا که روز بعد قرار بود آقای مجتهد شبستری و آقای دکتر گلزاده غفوری برای شرکت در کنفرانس اسلامی به تاشکند بروند - که آن موقع جزو اتحاد شوروی بود - شب این دونفر به منزل آقا می آیند. سفیر روسیه هم آمده بود. هر سه نشستند و صحبت کردند. آقای اسماعیل زاده به من گفت که ما ضبط نداشتیم. ولی من نکاتی از صحبت های ایشان را یادداشت کرده ام. نکات جالبی بود. آقای چه پور - صاحبخانه - برای من تعریف کرد، گفت ساعت

۱۲ مهمانان رفتند. بعد از رفتن آنان، آقا خیلی خسته بود و گفت: "من چاییده ام." شال بلندی داشت و به من گفت که این را ببند دور سینه و پشتم که وضعم بدتر نشود. چند دقیقه ای گذشت، برگشتم دیدم آقا سخت خرخر می کند. صدایش زدم و گفتم: "آقا مثل این که طاقباز خوابیده اید خرخر می کنید." ایشان تأیید کرد و به پهلو خوابید. شاید سه ربع طول کشید که باز صدای خرخرش بلند شد. آمدم دیدم ایشان خرخر شدیدی می کند و هرچه صدایشان زدم بیدار نشد و جواب نداد. تلفن خانه دو روز بود که قطع شده بود، از این جهت به کسی گفتم که برو بیمارستان دکتر قلب را بیاور، مثل این که قلب آقا ناراحت است. رفت و یک ساعت طول کشید که دکتر را آورد. وقتی دکتر آمد گفت که چهل و پنج دقیقه است که تمام کرده است. ساعت دوونیم، خانم مفیدی به من زنگ زد و گفت: "قضیه آقا را شنیده اید؟" گفتم: "چه قضیه ای؟" گفت که آقا فوت کرد که تلفن از دست من افتاد و نفهمیدم که چه شد. حرکت کردم و دیدم که نزدیک منزلشان خیلی شلوغ است. مردم در آمدورفت هستند. پاسداران نمی گذاشتند من به داخل بروم. نمی توانستم حرف بزنم و به حالت گریه افتادم. یکی از پاسداران مرا شناخت و گفت که بگذارید ایشان بروند. من رفتم داخل و دیدم که چه مصیبتی است.

این چند روز، یعنی در واقع ۱۶ شهریور تا شب نوزدهم، پشت سر هم این گرفتاری ها و خستگی ها بود. ایشان هم که چندین بیماری داشت. فردا صبح که آفتاب بلند شد، جنازه را به مسجد دانشگاه بردند. همه آمده بودند. آقای بنی صدر، اعضای دولت، آقای مسعود رجوی و مهندس بازارگان در گوشه ای از مسجد نشسته و منتظر تشییع بودند. در لحظات آخر بود که دیدم سفیر شوروی هم آمد. بسیار متأثر بود و فقط اشک نمی ریخت. به داخل مسجد آمد و تسلیت گفت.

روز سوم در دانشگاه تهران مراسمی برپا شد من یادداشتی داشتم که خواندم و بعد مسعود رجوی صحبت کرد. آنگاه رو به من کرد و گفت: "ما حالا دیگر واقعاً بی پدر شدیم." گفتم: "بله، همه پدر و پشت و پناه خودشان را از دست دادند." من فهمیدم که حرف ایشان چقدر مصداق داشت.

بعد از شهریور و فوت آیت الله طالقانی، حادثه مهمی که پیش آمد و شاید نقطه عطفی برای مجاهدین بود، حادثه امجدیه بود. البته من فقط فیلم حادثه امجدیه را دیدم. یک نفر روی دوش کس دیگری در میان جمعیت رفته و سخت به مجاهدین فحش می دهد و حمله می کند.

مهندس بازرگان
اعلامیه‌ای داد و
توصیه کرد که به او
(مسعود رجوی) رأی
بدهند که انتخاب
بشود و به مجلس
بیاید. در تأیید نظر
مهندس بازرگان،
اعلامیه‌ای هم به
امضای مهندس
سحابی، دکتر حبیبی
و من منتشر شد که در
آن نوشته بودیم بهتر
است سلیقه‌ها و افراد
مختلف به مجلس
بیایند. بعدها که از ما
پرسیدند چرا شما این
کار را کرده‌اید، ما
گفتیم اگر آقای مسعود
رجوی در مجلس باشد
دنبال تشنج نیست و
خودش را یکی از
نمایندگان این مردم
می‌داند. اگر برنامه
مفیدی دارد باید
تأییدش کرد و به او
رأی داد. اگر هم ندارد
که ساکت می‌ماند و اگر
برنامه‌اش هم درست
نیست با آن مخالفت
می‌شود

آقای مهندس غروی که با هم فیلم را تماشا می‌کردیم به من گفت: "خوب نگاه کن ببین او را می‌شناسی؟" من گفتم: "او را در جنبش ملی مجاهدین دیدم." گفت: "من هم تحقیق کرده‌ام، این شخص از مجاهدین است و این هم یکی از بازی‌های خودشان است که به نام حزب‌الله درگیری ایجاد کنند." من نمی‌گویم که طرف مقابل بی‌تقصیر بود، اما خودشان هم تحریک می‌کردند و می‌خواستند زمینه‌ای فراهم کنند که حتماً به کشت و کشتار برسد. بعد از آن روز بود که امام ملاقات مجاهدین در سال ۱۳۵۱ با خودشان در نجف را توضیح داد و از آن تلقی نفاق کرد. کم‌کم مسائل اوج می‌گرفت و ارتباط مجاهدین با ما کم می‌شد. اتفاقاً بعد از حادثه‌امجدیه یک روز آقای محسن رضایی آمد و گفت که بیا خانه ما من با شما کار دارم. من رفتم آنجا دیدم که پرویز یعقوبی هم هست. پرویز گفت: "به نظر شما ما چه کار کنیم؟" گفتم: "اگر از من می‌پرسید، من خالصانه و برادرانه یک پیشنهاد دارم. شما شش ماه تمام فعالیت‌هایتان را تعطیل کنید و به امام بگویید که ما برای اثبات حسن نیت خودمان فعالیت این جنبش را موقتاً تعطیل کردیم تا معلوم بشود که این تحریکات از طرف ما نیست و ما هم نمی‌خواهیم که منافقانه عمل کنیم، بلکه صادقانه عمل می‌کنیم و دیگر شما باید خودتان قضاوت کنید. بعد از شش ماه شما می‌توانید با در دست داشتن برگ برنده بگویید که ما در این مدت هیچ‌گونه فعالیتی نکردیم و حالا شما اجازه می‌دهید که فعالیت کنیم. مسلماً ایشان هم اجازه می‌دهند." گفت: "ما به هیچ‌وجه حاضر نیستیم خودمان را از صحنه کنار بکشیم و راه‌حل دیگری بگو." گفتم: "اگر با من مشورت کردید، تنها همین راه به نظر من می‌رسد." گفت: "این امکان‌پذیر نیست" و از هم جدا شدیم. شاید آخرین مشورتی هم که با من کردند همین بود.

البته من با مهندس سحابی خیلی صحبت کردم و خیلی هم نگران وضع اینها بودیم. سپس جدا شدن خود ما از نهضت آزادی پیش آمد که در ۲۹ آذر ۱۳۵۸ طی نامه‌ای عملی شد و بحث مستقلی دارد. ما این مدت بیشتر گرفتار مسائل خودمان بودیم و کمتر با مجاهدین تماس داشتیم. اما کمابیش در جریان کارهایشان بودیم که کارهایشان اوج گرفت تا رسید به سال ۱۳۵۹. در این سال هم که آن درگیری‌ها بود و جنگ تحمیلی هم شروع شد. قبل از این، انتخابات مجلس شورای ملی بود. در جریان انتخابات مجلس شورای ملی در اسفند ۱۳۵۸، مسعود رجوی ظاهراً به مرحله دوم افتاده بود. مهندس بازرگان اعلامیه‌ای داد و توصیه کرد که به او (مسعود رجوی) رأی بدهند که انتخاب بشود و به مجلس بیاید. در تأیید نظر مهندس بازرگان، اعلامیه‌ای هم به امضای مهندس سحابی، دکتر حبیبی و من منتشر شد که در آن نوشته بودیم بهتر است سلیقه‌ها و افراد مختلف به مجلس بیایند. بعدها که از ما پرسیدند چرا شما این کار را کرده‌اید، ما گفتیم اگر آقای مسعود رجوی در مجلس باشد دنبال تشنج نیست و خودش را یکی از نمایندگان این مردم می‌داند. اگر برنامه مفیدی دارد باید تأییدش کرد و به او رأی داد. اگر هم ندارد که ساکت می‌ماند و اگر برنامه‌اش هم درست نیست با آن مخالفت می‌شود. اگر ایشان را کنار بگذارند و در مجلس نباشد، تشنج ایجاد می‌شود که البته تعبیر صادقانه و خالصانه ما را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند که منظور شما این بوده که مسعود رجوی هم بیاید به مجلس و مجلس را بیشتر متشنج کند و به آن طرف بکشاند. این اقدامی بود که آن موقع کردیم و قصدمان ایجاد آرامش و کشاندن کشور به سوی دموکراسی و گفت‌وگوهای دوجانبه بود.

پیش از جنگ مسئله نخست‌وزیر مطرح بود. اختلاف شدیدی بین بنی‌صدر و حزب جمهوری اسلامی بر سر نخست‌وزیری بود پیش از این که آقای رجایی مطرح بشود. افرادی را که آقای بنی‌صدر معرفی می‌کرد این طرف نمی‌پذیرفت و افرادی را که آن طرف معرفی می‌کردند آقای بنی‌صدر نمی‌پذیرفت. آقای بنی‌صدر پیش از همه، آقای سلامتیان را مطرح کرده بود. دکتر حبیبی و مهندس سحابی پیشنهاد نخست‌وزیری را نپذیرفتند. وقتی هم نام آقای محمدعلی رجایی مطرح شد آقای بنی‌صدر مخالفت و مقاومت می‌کرد. تا این که آن سه نفر هیئتی که شهید محلاتی، آقای محمد جواد حجتی و یک نفر دیگر بودند واسطه شدند که هم مورد قبول آقای بنی‌صدر بودند و هم حزب جمهوری اسلامی که اینها بالاخره آقای رجایی را مطرح کردند و آقای بنی‌صدر هم با اکراه پذیرفت. البته در آن جلسه‌ای که می‌خواستند به آقای رجایی رأی اعتماد بدهند، من از مخالفان بودم. گفتم: "من پشت سر آقای رجایی و همه اعضای کابینه‌اش نماز می‌خوانم، اما آن دو شرطی که هم امام فرمودند و هم در قانون اساسی هست که نخست‌وزیر باید هم مدیر و هم مدبر باشد، در وجود این مجموعه نیست. این مجموعه آدم‌های خوبی هستند، ولی مدیر و مدبر برای اداره جامعه نیستند." البته من با خود آقای رجایی بسیار نزدیک و دوست بودم، ولی در آن شرایط مصلحت کشور نمی‌دانستم که نخست‌وزیر بشود. وقتی هم که ایشان رأی اعتماد گرفت و نخست‌وزیر شد، پیش از همه، ما همکاری کردیم. همان‌طور که ما با ریاست جمهوری آقای بنی‌صدر هم مخالف بودیم و کاندیدای ما

دکتر حبیبی بود، اما بعد که ایشان انتخاب شد، به احترام رأی ملت و توصیه امام که فرمود پشت سر رئیس جمهوری باشید، پذیرفتیم و با کمال خلوص و صداقت استادیم. در ماجرای عدم کفایت سیاسی بنی صدر هم من باز صحبت مخالف کردم و آنجا هم استدلال همین بود که به گفته امام با ایشان همکاری کردیم و حالا که رئیس جمهور است نباید با او مخالفت کرد و مثال هایی از جریان عثمان و امیرالمؤمنین گفتیم که داستانش مفصل است.

این جریان در سال ۱۳۶۰ و بعد از جنگ پیش آمد. آقای بنی صدر مدام می گفت که این نخست وزیری دوماه بیشتر دوام پیدا نمی کند. بعد که جنگ شروع شد گفت که من به خاطر جنگ دیگر حرفی ندارم و می روم در جبهه و همان جا هستم تا این که جنگ به نتیجه برسد. بعد به تهران برمی گردم. ایشان به پایگاه وحدتی در نزدیک دزفول رفته بود و آنجا ساکن شده بود. یک بار که برای بازدید جبهه رفته بودیم، در مسیر برگشت دیدیم که آقای خامنه ای و دو تا از پاسدارهایش آنجا ماندند. آن وقت من و آقای محمدی گرگانی و احتمالاً خانم طالقانی با هوایما برگشتیم که آقای هاشمی رفسنجانی و آقای رجایی هم در هوایما بودند. من در کنار آقای هاشمی نشسته بودم و از همان دزفول این مسائل را مطرح کردیم و خواهش و التماس برای از بین بردن اختلافات. در پایگاه وحدتیه هم با بنی صدر در مورد حل اختلافات صحبت کرده بودیم. با دکتر مصطفی چمران هم که صحبت کردیم، دیدم که ایشان خالصانه فقط به دنبال انجام وظیفه در جنگ است و نیروی نامنظم تشکیل داده و کاری هم به اختلافات سران و مسائل سیاسی ندارد. فقط در خواست اسلحه داشت که خانم طالقانی به تیمسار ظهیر نژاد تلفن کرد که چرا اسلحه نمی فرستید؟ گفت که فردا بیاید بگیرید. وقتی روز بعد به دزفول برگشتیم، به ظهیر نژاد گفتیم: "قولی که دیروز دادی چه شد؟" گفت: "من با تلفن نمی توانستم حرف بزنم، دو هوایما کلاشینکف از کره شمالی آورده بودند که همه را به مراکز سپاه برده اند، بروید از آنها بگیرید. من اسلحه ندارم که به شما بدهم". ما دیدیم که چمران بدون آن که کسی به او کمک کند آنجا مشغول فعالیت است. رفتیم پیش آقای بنی صدر و با ایشان هم صحبت کردیم. ایشان گفت: "من با آقای چمران هیچ مشکلی ندارم، ولی اختلاف من با حزب جمهوری اسلامی ریشه ای است و با این حرف های شما برطرف نمی شود، اما اینجا تشنه ام و وظیفه ام را که تا جنگ تمام نشده به تهران برنگردم، انجام می دهم". همین مسائل را با آقای هاشمی رفسنجانی و آقای رجایی در هوایما می گفتیم که آنها هم هر کدام استدلال هایی داشتند و حق را به جانب خودشان می دادند و لجبازی و مخالفت را به مخالفشان نسبت می دادند. تمام کوشش ما این بود که در این جنگ همه متحد باشند و دست به دست هم بدهند و بر دشمن پیروز شوند و درگیری های داخلی پیش نیاید. مجاهدین هم به جبهه رفتند و می گفتند که ما باید اینجا بجنگیم، اما معلوم شد که در جبهه هم عده ای با اینها مخالفت می کنند که اینها نباید باشند. می گفتند اینها برای عراق جاسوسی می کنند و قصد دارند اسلحه ها را بدزدند. متأسفانه صحبت ها به جایی نرسید. می خواهم نتیجه بگیرم که درگیری این دو گروه، هر دو برای قدرت طلبی بود. در واقع از مجموعه رفتار و گفتار مجاهدین این طور فهمیدم که خودشان را صاحب اصلی انقلاب می دانستند. می گفتند ما بودیم که زمینه انقلاب را فراهم کردیم و انقلاب به اینجا رسیده است. نمی گفتند که ما هم باید در اداره انقلاب شریک باشیم، بلکه می گفتند که انقلاب باید در دست ما باشد. مجاهدین می گفتند اینها با روش ارتجاعی و روش واپسگرا نمی توانند انقلاب را اداره کنند و روش آنها انحصار طلبانه است. رقبای هم می گفتند که مجاهدین کجا بودند، موقعی که مردم تظاهرات کردند و پشت سر امام خمینی حرکت کردند. بنابراین آنها هیچ حق و سهمی ندارند که بخواهند در اداره امور شرکت کنند یا این که انقلاب را در اختیار بگیرند. هر دو طرف در برابر یکدیگر صف آرائی کرده بودند و برای یکدیگر نقشه داشتند. شاید بتوان گفت ما که با در میانی می کردیم و از هر دو طرف می خواستیم که اختلاف را کنار بگذارند، ساده اندیش بودیم و فکر می کردیم که هر دو طرف حسن نیت دارند، اما اشتباه کردیم. برای خود من ثابت شد که هر دو طرف قدرت را منحصرأ برای خودش می خواهد. بعد از مسئله ۲۵ خرداد بود که تظاهرات جبهه ملی علیه قصاص پیش آمد که امام وارد میدان شدند و صحبت شدیدالحنی کردند و اعلام کردند که اگر نهضت آزادی هم با اینها نیست اعلام کند. من با آقای مهندس بازرگان تماس گرفتم که نظر شما چیست؟ گفت: "ما هرگز با اینها نبوده ایم و مخالف لایحه قصاص هم نیستیم و راهپیمایی هم اعلام نکرده ایم. اما به این شکل که اعلام کنیم ما نبودیم درست نیست، ما خودمان راه مستقلاً داریم." اتفاقاً روز بعد اعلامیه ای دادند و به صورت غیرمستقیم کار جبهه ملی را رد کردند، ولی درگیری را هم محکوم کردند. نمی دانم نقش مجاهدین در جریان ۲۵ خرداد چه بود؟ اما این طور که مخالفینشان تعریف می کردند، می گفتند آنها جبهه ملی را بیشتر تحریک کردند و در راهپیمایی هم نقش اساسی داشتند.

شاید بتوان گفت ما
که پا در میانی
می کردیم و از هر دو
طرف می خواستیم که
اختلاف را کنار
بگذارند،
ساده اندیش بودیم و
فکر می کردیم که هر
دو طرف حسن نیت
دارند، اما اشتباه
کردیم. برای خود من
ثابت شد که هر دو
طرف قدرت را
منحصراً برای
خودش می خواهد

روز سی خرداد همان جریان عدم کفایت سیاسی بنی صدر مطرح شد که ما جزو مخالفان بودیم و اعلام هم کردیم که مخالف بودن به معنی طرفداری از بنی صدر نیست، بلکه با این جریان به این شکل ما مخالف هستیم. بعد از صحبت‌های من، آقای هاشمی رفسنجانی گفت: "متشکریم، اما شما باید موضع‌تان را مشخص کنید که این طرف هستید یا آن طرف." همان طور که پشت تریبون مجلس ایستاده بودم سرم را بلند کردم به طرف آقای هاشمی که در صندلی ریاست نشسته بود و گفتم: "موضع ما حق است، نه این طرف است و نه آن طرف." گفت که نمی‌شود. در ضمن صحبت من اشاره کردم و گفتم که امیرالمؤمنین وقتی از عثمان دفاع می‌کرد، نه به خاطر شخص عثمان بود، بلکه برای حفظ نظام اسلام بود و می‌خواست که خلیفه‌کشی باب نشود. آقای خامنه‌ای که نماینده بودند، اشاره‌ای به من کردند. وقتی صحبت من تمام شد و تنفس داده شد، نمایندگان به زیرزمین مجلس می‌رفتند و جای می‌خوردند. من که رفته جای بردارم، دیدم در طرف راستم آقای خامنه‌ای و در طرف چپم آقای هاشمی رفسنجانی است. رو به آقای خامنه‌ای کردم و گفتم: "صحبت من چه طور بود؟" گفت: "خوب بود." گفتم: "پس چرا اشاره کردید؟" گفت: "اسم عثمان را آوردید، گفتم مبادا به نمایندگان اهل سنت بر بخورد." به شوخی و جدی گفتم: "شما که به من می‌گوئید جعفری سنی، من خودم بیشتر رعایت می‌کنم." گفتم: "آقای هاشمی! چه طور بود؟" گفت: "خوب بود، ولی همان طور که گفتم شما باید موضع خود را مشخص کنی." گفتم: "آقای هاشمی نه شما حق مطلق اید و نه باطل مطلق. نه بنی صدر باطل مطلق است و نه حق مطلق. در هر کدام از شما حرف‌های حقی هست، حرف‌های باطلی هم هست و موضع ما طرفداری از اسلام، انقلاب و ایران است و می‌خواهیم درگیری ایجاد نشود. آقای هاشمی شما ماری به زمین انداخته‌اید و این مار ازدها می‌شود، خودتان هم نمی‌توانید آن را بگیرید و کنترل کنید." گفت: "نگران آن نباشید، با یک فتوا درستش می‌کنیم." گفتم: "آقای هاشمی آنهایی که گوششان بدهکار فتوا است، اهل شلوغ کردن و به خیابان ریختن نیستند. آنهایی که اهل شلوغ کردن و به خیابان ریختن هستند، گوششان بدهکار فتوا نیست." گفت: "آن را هم درست می‌کنیم." وقتی این را گفت، همان طور که بین هر دوی آنها ایستاده بودم، سرم را بلند کردم و گفتم: "خدایا تو شاهد باش من به وظیفه خود عمل کرده‌ام و آمدم کنار. باز هم آقای هاشمی گفت: "متشکریم." بعد دیدم که اسم ما را جزو دوازده نفر طرفداران بنی صدر اعلام کردند، در حالی که ما یازده نفر بودیم که اصلاً رای ندادیم و مخالف این جریان بودیم. بعضی‌ها هم صحبت نکرده بودند. اصلاً در رای گیری شرکت نکرده بودیم، نه رای کیود دادیم و نه سفید، چه پنج نفری که در مخالفت طرح صحبت کردیم و چه شش نفر دیگری که صحبت نکرده بودند. آقای یوسفی اشکوری، آقای محمدی گرگانی، آقای مصطفی تبریزی، آقای رضائی و چند نفر دیگر در مخالفت هم صحبت نکردند و رای هم ندادند. تنها کسی که به نفع بنی صدر رای داد آقای بیانی نماینده قانات بود. بعد خواستیم که از مجلس بیرون برویم، من نه محافظ داشتم و نه ماشین ضد گلوله. دیدم جمعیتی جلوی مجلس جمع شده‌اند و شعار می‌دهند "مرگ بر لیبرال"، "مرگ بر بنی صدر" ما را که دیدند بیشتر شعار دادند، ولی بوق بلندگو دست آقای سید علی نقی خاموشی

بود. معلوم شد که از بازار آمده‌اند. من لیخندی زدم و از کنارشان عبور کردم و رفتم. در سال ۱۳۶۵ که دیگر من نماینده هم نبودم، روزی بانک ملی اعلام کرد بیاید کوبن بنزین بگیرید. نزدیک غروب بود و ما در صف ایستاده بودیم. کارمند بانک گفت: "چون وقت گذشته، بروید فردا صبح بیاید." صف که شکست، دیدم آقای بلندقد حزب الهی با اورکت و ریش آمد و به من گفت: "تو جعفری نیستی؟" گفتم: "چرا هستم." گفت: "مرا می‌بخشی." گفتم: "چرا شما را بیخشم." گفت: "آن روزی که جریان بنی صدر مطرح بود، جمعیتی جلوی مجلس آمده بود و علیه شما شعار می‌داد، یادت هست که لیخندی زدی و از کنار جمعیت گذشتی؟" گفتم: "لیخندم را به یادم دارم ولی شما را به یاد ندارم." گفت: "من هم جزو آن جمعیت بودم که شعار می‌دادم و فهمیدم که فریب خورده‌ام و این جریان را ما صرفاً به خاطر امام که بنی صدر را از فرماندهی کل قوا عزل کرده بود به نفع انقلاب می‌دیدیم." گفتم: "همین که شما درک کرده‌اید، بزرگ‌ترین بخشش است که راه درست را پیش گرفته‌اید."

همان روز سی خرداد درگیری پیش آمد و نمی‌دانم که واقعا بنی صدر اسیر دست مجاهدین بود یا نه، چرا که می‌گفتند می‌خواستند پیش امام بروند، ولی مجاهدین نمی‌گذاشته‌اند. به هر حال آنچه نباید پیش می‌آمد، پیش آمد و کشور را به مسیری کشیدند که نباید کشیده می‌شد و در جریان جنگ، دشمن هم از این موقعیت سوء استفاده کرد. الحمدلله که ملت باز هم یکپارچه شد، اما می‌توانست حرکت خیلی بهتری کند و انقلاب را به مسیر بهتری ببرد. امیدواریم که ما از این حوادث هم درس بگیریم و همه را تجزیه و تحلیل کنیم. نقاط قوتش را در پیش بگیریم و همان طور که در آغاز، سخن امیرالمؤمنین (ع) را نقل کردم که می‌فرماید "ان من صرح له العبر عما بین یدیه من المثلات حجزته التقوی عن تقحم الشبهات" (نهج البلاغه: خطبه ۱۶) کسی که از حوادث به روشنی عبرت بگیرد، یعنی آموزش ببیند، پروایشگی مانع افتادن کور کورانها و به چاله‌های شبهه می‌شود. در واقع درس گرفتن از حوادث تاریخی و اجتماعی انسان را به تقوا می‌رساند؛ آن هم تقوایی که میزان و معیار است، روشنگر و آگاهی بخش است و مانع افتادن انسان در شبهه‌ها می‌شود و تنها به این شیوه است که می‌تواند مواضع حق و باطل را به روشنی تشخیص بدهد.

